

اتان کوئن، جوئل کوئن
ترجمہی بابک تبراہی و عارفہ عنایتی



ای برادر، کجایی؟
O Brother, Where Art Thou?

بازیگران
جرج کلونی..... اورت
جان تور تورو..... پیت
تیم بلیک نلسون..... دلمار
جان گودمن دن تیگ گنده
هالی هانتر پنی
کریس تامس کینگ تامی جانسون
چارلز دورنینگ ... پاپی ا - دنیل

نویسنده فیلم نامه: اتان کوئن و جوئل کوئن. بر اساس منظومه‌ی حماسی «اودیسه»، اثر هومر
کارگردان: جوئل کوئن و اتان کوئن (نامش در تیتراژ نیامده)

مدیر فیلم برداری: راجر دیکنیز
آهنگ‌ساز: تی بوت برنت - و کارتر برول (موسیقی اضافه شده)
تدوین: اتان کوئن (با نام رودریک جینز)، جوئل کوئن (با نام رودریک جینز)، تریشیا کوک
تهیه کننده: اتان کوئن
۱۰۶ دقیقه، محصول انگلستان، فرانسه و امریکا

تاریکی

در تاریکی صدای سرود دسته‌جمعی گروهی زنجیر شده را می‌شنویم. صداهای درهم بسیاری بر زمینه‌ی ضربات هماهنگ چکش‌ها بر سنگ، در فضا پراکنده است. عبارت زیر می‌درخشند.

ای الهی شعرا!

در من آواز کن، از طریق من آن داستان را بگو. داستان آن زبردست مرد ستیزه‌جو را...
آن آواره، آن همیشه به زجر...
هم‌زمان با صدای یک برخورد کات می‌کنیم به:
کلنگی که سنگی را می‌شکند.

هم‌چنان‌که سرود دسته‌جمعی ادامه دارد، زاویه‌های بازتر دوربین، گروه زنجیریان در حال کار را نشان می‌دهد. آن‌ها مردانی سیاه‌پوست با لباس‌های راه‌راه رنگ و رو رفته هستند که به هم زنجیر شده‌اند و زیر گرمای طاقت‌فرسای خورشید نیم‌روز کار می‌کنند.
این‌جا جلگه‌ای پست در حومه‌ی شهر است. خط مستقیم جاده تا بی‌نهایت کشیده شده. گارد نگهبان تفنگ به دست، کاهلانه از صف مجرمین نگهبانی می‌کند.
سرود دسته‌جمعی زنجیریان هماهنگ است و به‌نظر بی‌پایان می‌آید.

تصویر را به آرامی فید می‌کنیم و به تاریکی برمی‌گردیم.

تاریکی

آخرین صداها نیز خاموش می‌شوند.
پس از مکثی طولانی، صدای هری مک‌کلین تاک^۱ را می‌شنویم که با همراهی گیتار، آواز «کوه بزرگ آب‌نبات» را می‌خواند.

یک مزرعه‌ی گندم

جاده‌ای از میان پس‌زمینه عبور می‌کند. آفتاب ظهر بر زمین می‌تابد.

از دور صدای بیل و کلنگ زدن مردان مشغول به‌کار را می‌شنویم و در سطحی بالاتر از زمین، گه‌گاه کلنگی را می‌بینیم که بالا می‌آید و بیلی را که خاک برمی‌دارد. مردان در حال حفر گودالی در امتداد کنار جاده هستند. پس از مکثی طولانی، سه مرد در مزرعه‌ی گندم، در میانه‌ی پیش‌زمینه ظاهر می‌شوند. لباس‌های راه‌راه رنگ و رورفته و کلاه منقار اردکی خاکستری پوشیده‌اند. در یک خط و به‌سرعت به سمت دوربین می‌آیند و گه‌گاه سربرگردانده و نگاهی به حفاران گودال می‌اندازند. هم‌هنگام دویدن‌شان صدای جرینگ‌جرینگ به‌گوش می‌رسد و ساقه‌های گندم میان‌شان به‌شکلی عجیب رفته می‌شود. پس از اندکی دویدن سریع، آن‌ها دوباره خود را به میان گندم‌ها می‌اندازند.

در پس‌زمینه مردی از سمت چپ قاب وارد می‌شود و سالانه‌سلانه در امتداد جاده قدم می‌زند.
یونیفرم خاکی رنگی به‌تن، عینکی آفتابی به چشم، و تفنگی شکاری بر دوش دارد. بی‌حوصله نگاهی به گودال می‌اندازد و سالانه‌سلانه از سمت راست قاب خارج می‌شود.
سه مرد از میان گندم‌ها برمی‌خیزند و جرینگ‌جرینگ کنان، به‌سرعت دویدن‌شان را از سر می‌گیرند.

سه جفت چشم

چشم‌ها توسط سه کلاه پوشانده شده‌اند و از پس ناپیدای یک سبزه‌زار زل زده‌اند. از دور دست صدای سوت زدن می‌شنویم.

مردها به یک انبار غله نگاه می‌کنند. پسر جوانی، سوت‌زنان، از راه منتهی به انبار سرازیر شده و بر ردپای اسب پیری می‌رود که گاوآهنی به او بسته شده. او به‌گوشه‌ای می‌پیچد و می‌رود.

محوطه‌ی انبار

سه مرد، جرینگ‌جرینگ کنان، (حالا است که می‌توانیم زنجیرهای پاهایشان را ببینیم) و ناشیانه سر در پی

جوجه‌ای در اطراف محوطه گذاشته‌اند. جوجه، نیاز به تکاپوی چندانی برای فرار از دست سه مرد به هم زنجیر شده ندارد.

کوچه باغ، در پس‌زمینه پیچ و خم ملایمی دارد. اشعه‌ی زیبای خورشید می‌تابد. صدای جرینگ‌گرینگ گام‌هایی را که آرام می‌دوند، می‌شنویم.

سه مرد وارد پیش‌زمینه می‌شوند و در طول کوچه باغ آرام می‌دوند. دست چپی جوجه‌ای بال و پرزنان را زیر بازویش چپانده.

بعد از ظهر گرد آتش

سه مرد، پهلویه‌پهلوی، گرد آتش رو به خاموشی نشسته‌اند. یکی‌شان، خشنود، با استخوان کوچکی از جوجه، دندان‌هایش را تمیز می‌کند. دیگری چربی چانه‌اش را با آستین پاک می‌کند، سومی کاهلانه با سیخی آتش را به هم می‌زند.

تک‌تک‌شان هنوز زنجیر به پا دارند و با هر حرکت‌شان صدای جرینگ‌گرینگ می‌آید.

یکی‌شان ناگهان سرش را کج می‌کند و گوش می‌دهد. دیگران متوجه رفتار او می‌شوند و آن‌ها هم بدون حرکت گوش می‌دهند.

از دور دست صدای پارس سگ‌های شکاری را می‌شنویم.

رولینگ هیلز

از فراز یک برآمدگی، سه مرد زنجیری را که به سمت ما می‌دوند، می‌بینیم.

علاوه بر صدای جرینگ‌گرینگ آن‌ها، از دور صدای پت‌پتی می‌شنویم.

جاده

جرینگ‌گرینگ پاهای در حال دویدن.

صدای پت‌پت بسیار بلند است.

یک قطار باری در کنار، در یک واگن باز است.

داخل واگن بار

مجرم جلویی آرنجش را قلاب می‌کند و شروع می‌کند به بالا کشیدن خودش. دو دوست او هنوز جرینگ‌گرینگ‌کنان در بیرون می‌دوند.

شش کارگر دوره‌گرد درون واگن نشسته‌اند و به گونی‌های «آرد پایی او — دنیل»^۲ تکیه کرده‌اند. آن‌ها بی‌احساس، چهار دست‌وپا بالا کشیده شدن مجرم به داخل را نگاه می‌کنند. دو همراه او هم‌چنان در حال دویدن و بالا پریدن هستند.

مجرم به پا می‌ایستد. با وجود ته‌ریش، موهایی به‌دقت مرتب شده و سبیل قیطانی دارد. او اورت^۳ است.

هم‌چنان‌که گردوغبار لباسش را می‌تکاند:

اورت: هی بچه‌ها تو شماها کسی آهنگری می‌دونه؟

[کارگران دوره‌گرد خیره می‌نگرند. اورت لیخند چابک‌سازانه‌ای می‌زند. پشت‌سرش، دومین مجرم، خود را از واگن بار بالا می‌کشد. سومین مجرم هنوز کنار قطار مشغول دویدن است.]

اورت: یا اگه هیچ‌کسی آهنگری نمی‌دونه، لابد یکی تون هست که قبل از این‌که اوضاع سخت بشه و مجبورشین همین جور ویلون و سرگردون بگردین؛ فلزکاری بساد گرفته باشه.

[مجرمی که بیرون در واگن در حال دویدن است، سکندری می‌خورد و ناپدید می‌شود. مجرم وسطی بلافاصله پس از او بیرون کشیده می‌شود. اورت که نطق‌اش را تمام کرده، به نوبه‌ی خود به جلو پرت می‌شود، چانه‌اش به کف واگن می‌خورد، و از در باز به بیرون کشیده می‌شود. او بر تخته‌های کف واگن بار چنگ زده و شیارهایی موازی برجای می‌گذارد. کارگران دوره‌گرد بی‌احساس تماشا می‌کنند.]

بیرون

سه مرد، جرینگ‌گرینگ‌کنان، در سرایشب خاکریز کنار خط‌آهن معلق می‌خورند. آن‌ها خرد و خمیر بر کف یک باتلاق‌زار فرو می‌افتند. سرهاشان را تکان می‌دهند تا پاک

واگن تک نفره، یکنواخت و آرام پیش می آید.
 اورت: هی پیری، می شه ما هم با تو بیاییم؟
 پیرمرد: بیاین، فرزندان من.
 [سه مرد خودشان را بالا می کشند و پیرمرد حرکت تلمبه وار را از سر می گیرد.
 سه مرد نگاه هایی اجمالی با هم ردوبدل می کنند. دلمار دستش را مقابل چشمان شیرینی رنگ پیرمرد تکان می دهد. هیچ عکس العملی نیست.]
 دلمار: واسه راه آهن کار می کنی، بابابزرگ؟
 پیرمرد: من برای هیچ کس کار نمی کنم.
 پیت: اسم که داری، مگه نه؟
 پیرمرد: من هیچ اسمی ندارم.
 اورت: خوب، شاید درست واسه خاطر همینه که نتونستی یه کار پرمفعت گیر بیاری. می دونی، توی رقابت بازار کار...
 پیرمرد: شما دنبال ثروت کلانی هستید. شما سه نفر، که الان زنجیر شده این... [سه مرد سکوت می کنند]
 پیرمرد: و به ثروتی می رسید اما اون ثروتی نیست که در طلبشین...
 [مجرمین، سرهاشان را بالا گرفته، مبهوت، به پیشگویی کور گوش می دهند.]
 پیرمرد: ... اما اول، اول شما باید یه راه طولانی و دشوار رو طی کنین، راهی آکنده از خطر، اه، هه، و آستن حوادث. عجایی خواهید دید. گاوی بر سقف انبار پنبه خواهید دید، اه، هه، و اوه، هول و هراس بسیار...
 [دسته ای الاکلنگی در میانه ی قاب بالا و پایین می رود و چشمان ابری پیرمرد، با نگاهی فاقد بینایی، به جاده خیره می شود]
 پیرمرد: نمی تونم بگم این راه چقدر طولانیه. اما از موانع سر راه تون نترسین. چون تقدیر، پاداش شما رو تضمین کرده. راه شاید که پرپیچ و خم باشه، آره، و قلب هاتون خسته بشه؛ با این همه باید که به راه تون ادامه بدین تا به رستگاری برسین.

شود، بعد روی گل ها به پا برمی خیزند و به قطار که دور می شود، می نگرند. تلق و تولوق قطار که محو می شود، پارس سگ های شکاری واضح تر می شود.
 اورت: یا مسیح - نمی تونم روی شماها حساب کنم؟ [دومین مجرم دلمار است.]
 دلمار: متأسفم اورت.
 [اورت، ناامید به اطراف نگاه می کند.]
 اورت: خیلی خوب، اگه تو اون مرداب بزیم...
 [سومین مجرم، پیت، با سر طاس و تهریشی بر صورت، عصبانی حرف اورت را قطع می کند.]
 پیت: یه دقیقه صبر کن! کی تو رو سر کرده ی این دارودسته کرده؟
 اورت: خوب، پیت، من فقط فکر می کردم باید یکی باشه که کلهش پر فکرهای آرمانی باشه. اما اگه توافق نظری وجود نداره، به جهنم، رأی می گیریم!
 پیت: موافقم! من به چاکرتون رأی می دم!
 اورت: من هم به چاکرتون رأی می دم!
 [مرد دو مرد پرسشگرانه به دلمار نگاه می کنند.
 دلمار از پیت به اورت نگاه می اندازد، و سرش را به نشانه ی توافق تکان می دهد.]
 دلمار: باشه، من هم با شما رفقا.
 [اورت ناگهان حرکتی مبنی بر سکوت می کند و همه گوش می دهند. پارس سگ های شکاری حالا بلندتر است. ولی در خلال آن صدای کشیده شدن فلز بر فلز را می شنویم که شبیه صدای کارکردن پمپ آهنی زنگ زده است. سه مرد با هم برمی گردند تا جاده را نگاه کنند. شیشی کوچک از مسافتی دور، به آرامی به سمت آنها پیش می آید. وقتی نزدیک تر می آید، مشخص می شود که یک واگن سرباز تک نفره است. مرد سیاه پوست کهنسالی دسته ای الاکلنگی بلند واگن را به شکلی موزون بالا و پایین می دهد.
 سه مجرم به زمین باتلاقی می نگرند که نمایان گر جنب و جوشی بوده، و علف های خمیده اش زیر پای مردان و سگ ها له شده است.]

[پیرمرد تلمبه می زند، تلق تولوق، تلق تولوق، تلق تولوق، تلق تولوق، همه غرق حرف های او هستند. تند و ناگهانی:]

پیرمرد: روشنه؟

[مردها از واگن پایین می پرند. بعد، زیرلب قدردانی مؤدبانه ای می کنند. خط راه آهن پیچ و خمی می خورد و به سمت غروب خورشید پیش می رود. در نمای باز، واگن به سوی افق طلایی پیش می رود.]

فیداوت

جاده ای خاکی و سوزان که به یک کارخانه ی متروک روستایی منتهی می شود.

سه مرد، در یک خط و جرینگ جرینگ کنان راه می روند.

دلمار: از کجا راجع به گنج می دونست؟

اورت: نمی دونم، دلمار، اما کورها در عوض نداشتن بینایی، حساسیت های دیگه ای دارن، حتی قدرت جسمانی شون هم به طور غیرطبیعی زیاد می شه. روشنه که دیدن آینده هم صاف و ساده به همین چیزها مربوطه. وقتی یه موجود زنده از بینایی زمینی محروم شه، این خیلی هم عجیب نیست.

پیت: گفت به دست نمی آریمش! گفت گنجی رو که در طلبشیم به دست نمی آریم!

[اورت عصبانی می شود]

اورت: خوب اون چه می دونه. اون فقط یه پیرمرد خرفته! خدای من، پیت، دارم به تون می گم من خودم اون رو دفن کردم. و اگه پسرعموی تو هنوز این چراگاه اسب رو بگردونه و یه کوره ی آهنگری و چند تا نعل بازکن داشته باشه که آزادی عمل رو به مون برگردونه...

[بنگ! تیر یک تفنگ جلوی سه مرد، گردوخاکی به پا می کند.]

صدای بچه: جنب نخورین!

[مقابل چراگاه اسب، تنها ایوانی با سایه بانی زمخت و یک در متحرک دیده می شود. در متحرک روی پاشنه می چرخد و باز می شود. پسر بچه ای با تفنگی تقریباً بزرگ تر از خودش در ایوان ظاهر می شود و می آید زیر

نور آفتاب. پسر، صورت کثیفی دارد. حدوداً هشت ساله است و لباس کار سراسری ژنده ای پوشیده است.]

بچه: شما آدم های بانکین؟

پیت: تو پسر واشی؟^۱

بچه: بلی آقا! بابام هم گفته به هر کی که مال بانک شلیک کنم!

[او تفنگش را به سمت سه مرد که دست هایشان را بالا برده اند، نشانه می گیرد.]

دلمار: خوب، ما مال بانک نیستیم، جوونک.

بچه: بلی آقا! تازه می توئم به آدم هایی که روزنومه می آرن هم شلیک کنم!

دلمار: خوب ما مال روزنومه هم نیستیم.

بچه: بلی آقا! من اون مالیات بگیره رو هم زخمی کردم!

دلمار: چه پسر خوبی. بابات این طرف هاست؟

پشت خانه

واش هاگ والوپ،^۲ ترشرو و طاس، کنار وان حمام زنگ زده ای در حیاطی پوشیده از علف های هرز و انباشته از قطعات ماشین های قدیمی و ابزار آلات کشاورزی نشسته است. او ناشیانه تکه چوبی می تراشد.

وقتی گروه مجرمین در گوشه ای سر و صدا به پا می کنند، او نگاهی به آن ها انداخته و بعد، چوب تراشی اش را از سر می گیرد.

واش: سام پیت. دوست هات کی آن؟

اورت: از آشنایی با شما خوشحالم، آقای هاگ والوپ. اسم من یولیسزاورت مک گیله.^۳

دلمار: من هم دلمار اودانل ام.

پیت: چه طوری واش؟ چند سال شده واش، دوازده، سیزده؟

[واش کماکان ترشرو چوب می تراشد]

واش: وراج شده ی.

[چوب را به گوشه ای پرت می کند و آه می کشد]

واش: گمونم بخواین از شر اون زنجیرها خلاص شین.

می‌کند. دلمار، خواب‌آلود، هماهنگ با موسیقی، دستش را تکان می‌دهد.

موسیقی تمام می‌شود.

گوینده‌ی رادیو: خوب، این آخرین قطعه از برنامه‌ی امشب «بیسکویت رو با آرد پایی او» دنیل درست کن» بود. پایی او- دنیل امیدواره شما رفقا از این آهنگ قدیمی خوب لذت برده باشین. یادتون نره موقعی که می‌خواین چند تا بیسکویت سرخ کنین یا کلی بیسکویت پیزین، از آب تمیز سرد و آرد خالص خوب پایی او- دنیل استفاده کنین؛ تا طعم «بیسکویت با آرد پایی» رو بده. پس رفقا هفته‌ی بعد، خودتونو با ما هم‌نوا کنین و تا اون موقع امیدوارم که خوش باشین و همراه پایی بخونین: «تو خورشید منی، تنها خورشیدم»...

[اورت گلوریش را صاف می‌کند]

اورت: خوب، گمونم بهتره بخوابم...

[در ظرف روغن را می‌بندد]

اورت: هی پسرعمو واش، فکر کنم حماقت باشه که بپرسم تور سر دارین یا نه.

واش: یه دسته توی کشوی میزم دارم. در حقیقت توی کشوی خانم هاگ والوپ. راحت باش، من لازم‌شون ندارم.

سه مرد

در بالاخانه‌ی انبار علوفه خوابیده‌اند. اورت تورسری بر موهای به دقت آراسته شده‌اش کشیده است. پیت با هر دم خود خرناس می‌کشد. دلمار در هر بازدم سوت می‌زند.

نور موضعی روی سقف بالاخانه‌ی انبار علوفه می‌افتد و صدایی می‌غرد:

صدای بلندگو: خیلی خوب بچه‌ها، ما مأمور قانونیم.

[سه مرد از جای‌شان برمی‌خیزند]

صدای بلندگو: ما شما رو محاصره کرده‌یم. حالا بیاین بیرون هواخوری!

آشپزخانه‌ی هاگ والوپ

[چهار مرد و پسر بچه دور میز آشپزخانه نشسته‌اند و خورش می‌خورند. یک کاتالوگ کهنه‌ی مجله‌ی ریباک روی صندلی پسر گذاشته شده تا او به سطح میز برسد. مجرمین حالا از شر زنجیرهاشان خلاص شده‌اند و لباس‌های کشاورزی ناقواره‌ای به تن کرده‌اند.]

واش: ملک پسرعمو و ستر رو ضبط رهن کردن. می‌که بیاد یه سالی می‌شه که خودشو دار زده.

پیت: عمو راتلیف چی؟

واش: سیاه‌زخم بیشتر گاوهاشو کشت. بقیه‌ی گاوها هم شیر نمی‌دن، یه پسرش هم به خاطر اوربون از دست رفت.

پیت: کورا کجاست، پسرعمو واش؟

[واش نگاهی به پسر بچه می‌اندازد]

واش: چی بگم. خانم هاگ والوپ باشد و ز- د- پ- ه- ج- ا- ک.

اورت: م.م. حتماً دنبال جواب می‌گشته.

واش: ممکنه. تا جایی‌که به من مربوطه خوب خلاص شد...

[سه مرد خورش‌شان را هورت می‌کشند]

واش: اما دلم واسه دستپختش خیلی تنگ شده.

دلمار: این خورش خیلی خوبه.

واش: این‌طور فکر می‌کنی؟ [با تردید فاشش را بو می‌کند]

واش: اسبه رو سه‌شنبه‌ی پیش سر بردم؛ می‌ترسم فاسد شده باشه.

اتاق نشیمن

بعدتر، چهار مرد در اطراف نشسته‌اند و در حال گوش دادن به یک جعبه‌ی بزرگ رادیو هستند.

واش یک بار دیگر چوب می‌تراشد. اورت شان‌اش را در یک ظرف روغن فرو می‌کند و به دقت به موهایش می‌مالد. پیت با یک خلال‌دندان، دندان‌هایش را تمیز

اورت شانه بالا می‌اندازد و از بالا، محوطه‌ی انبار را دید
می‌زند]

پیت: ای سوسک‌های انبار آتیش‌زن بی‌پدر و مادر
حلبی‌پوش ایکییری...

اورت: لعنتی! تو بد منحصه‌ای افتاده‌یم.
ما مأمور قانونی را می‌بینیم که از آن بالا قدش کوتاه
به نظر می‌رسد. بلندگویی به دست دارد و مأموران مسلحی
در اطرافش ایستاده‌اند. درست بغل دست مرد بلندگو
به دست، یک کلانتر ستاره حلبی از پشت عینک آفتابی
شیشه آینه‌ای‌اش نظاره‌گر است و کنارش یک سگ پلیس
با آب جاری از دهان، ایستاده است.

مرد بلندگو به دست: فکر بی‌خود به سرتون نزنه.
موقعیت‌تون تقریباً ناامیدکننده‌ست.
دلمار: این جا چه خبره...?

اورت: پسرعموی پیت به خاطر جایزه ما رو لو داده.
پیت: مزخرف نگوا! واش فامیل منه!
[صدایی بدون بلندگو از محوطه شنیده می‌شود]

صدای بلندگو: خودتون انتخاب کنین بچه‌ها. مزرعه‌ی
زندون یا دروازه‌ی بهشت.

[گاه‌ها کتر خورده و می‌سوزند و آتش به سمت یک
وانت مخصوص حمل مجرمین که گوشه‌ای پارک شده،
زبانه می‌کشد. زیر اتاقک ماشین پلیس گر می‌گیرد و یک
فریاد بلند «اوف!» به گوش می‌رسد. مرد بلندگو به دست،
این صحنه را می‌بیند]

مرد بلندگو به دست: یا سن کریستوفر مقدس، از کنار
اون وسیله برو کنار، قهرمان، اون زبون‌های آتیشه!
[بشت وانت، تعدادی مسلسل انبار شده. وقتی که آتش از
کناره‌های وانت زبانه می‌کشد، گلوله‌هایی با صدای چیک
و چوک در اطراف بدن مرد بر زمین می‌نشینند]

مرد بلندگو به دست: پناه بگیرین، بچه‌ها. این پاپ کورن
نیست!

[مردان فریادزنان و دوان‌دوان دور می‌شوند. وسیله‌ی
تقلیه تحت فشار تعداد زیادی مسلسل که حالا به خود
ماشین شلیک می‌کنند، تکان می‌خورد و سر و صدا
می‌کند. لاستیک‌ها بامی صدا می‌کنند، سوت می‌کشند و
فروکش می‌کنند. درها با انفجار از جا در می‌آیند.
شیشه‌ها می‌شکنند.]

اورت: لعنتی! تو بد منحصه‌ای افتاده‌یم.
ما مأمور قانونی را می‌بینیم که از آن بالا قدش کوتاه
به نظر می‌رسد. بلندگویی به دست دارد و مأموران مسلحی
در اطرافش ایستاده‌اند. درست بغل دست مرد بلندگو
به دست، یک کلانتر ستاره حلبی از پشت عینک آفتابی
شیشه آینه‌ای‌اش نظاره‌گر است و کنارش یک سگ پلیس
با آب جاری از دهان، ایستاده است.

مرد بلندگو به دست: فکر بی‌خود به سرتون نزنه.
موقعیت‌تون تقریباً ناامیدکننده‌ست.
دلمار: این جا چه خبره...?

اورت: پسرعموی پیت به خاطر جایزه ما رو لو داده.
پیت: مزخرف نگوا! واش فامیل منه!
[صدایی بدون بلندگو از محوطه شنیده می‌شود]

صدای بلندگو: خودتون انتخاب کنین بچه‌ها. مزرعه‌ی
زندون یا دروازه‌ی بهشت.

[گاه‌ها کتر خورده و می‌سوزند و آتش به سمت یک
وانت مخصوص حمل مجرمین که گوشه‌ای پارک شده،
زبانه می‌کشد. زیر اتاقک ماشین پلیس گر می‌گیرد و یک
فریاد بلند «اوف!» به گوش می‌رسد. مرد بلندگو به دست،
این صحنه را می‌بیند]

مرد بلندگو به دست: یا سن کریستوفر مقدس، از کنار
اون وسیله برو کنار، قهرمان، اون زبون‌های آتیشه!
[بشت وانت، تعدادی مسلسل انبار شده. وقتی که آتش از
کناره‌های وانت زبانه می‌کشد، گلوله‌هایی با صدای چیک
و چوک در اطراف بدن مرد بر زمین می‌نشینند]

مرد بلندگو به دست: پناه بگیرین، بچه‌ها. این پاپ کورن
نیست!

[مردان فریادزنان و دوان‌دوان دور می‌شوند. وسیله‌ی
تقلیه تحت فشار تعداد زیادی مسلسل که حالا به خود
ماشین شلیک می‌کنند، تکان می‌خورد و سر و صدا
می‌کند. لاستیک‌ها بامی صدا می‌کنند، سوت می‌کشند و
فروکش می‌کنند. درها با انفجار از جا در می‌آیند.
شیشه‌ها می‌شکنند.]

اورت: لعنتی! تو بد منحصه‌ای افتاده‌یم.
ما مأمور قانونی را می‌بینیم که از آن بالا قدش کوتاه
به نظر می‌رسد. بلندگویی به دست دارد و مأموران مسلحی
در اطرافش ایستاده‌اند. درست بغل دست مرد بلندگو
به دست، یک کلانتر ستاره حلبی از پشت عینک آفتابی
شیشه آینه‌ای‌اش نظاره‌گر است و کنارش یک سگ پلیس
با آب جاری از دهان، ایستاده است.

[از فراز شانه‌های پیت پن می‌کنیم به جایی که ماشین ایستاده. کاپوتش باز است. اورت و دلمار به موتور نگاه می‌کنند]
پیت: چه مرگشه؟

مغازهی خرازی

صاحب مغازه مردی میان‌سال و عینکی است که روی لباسش آستین‌های بنددار پوشیده و کلاه آفتاب‌گیر بر سر دارد. پشت سرش در میان دیگر لوازم، گونی‌های آرد اوئیل روی هم چیده شده‌اند. او قوطی کوچکی روی پیشخوان می‌گذارد.

مغازه‌دار: قطعه‌رو می‌تونم از بریستول بیارم. دو هفته طول می‌کشه. این هم روغن تون.

[اورت گیج شده است]

اورت: دو هفته! اون موقع به دردم نمی‌خوره!

مغازه‌دار: نزدیک‌ترین مکانیکی فورد تو بریستوله.

[اورت قوطی روغن را برمی‌دارد]

اورت: صبرکن بینم. من این روغنو نمی‌خوام. من دپرذن^{۱۲} می‌خوام.

مغازه‌دار: من دپرذن نمی‌آرم. من فاپ می‌آرم.

اورت: نه! من فاپ نمی‌خوام! لعنتی من دپرذن استفاده می‌کنم.

مغازه‌دار: مراقب زبونت باش، جوون. این‌یه فروشگاه عمومیه. حالا، اگه دپرذن می‌خوای، می‌تونم برات سفارش بدم. دو هفته‌ی دیگه هم می‌رسه.

اورت: خوب، جغرافیای این‌جا خیلی عجیب غریبه، از همه‌جا دو هفته فاصله داره! بی‌خیال! فقط یه دوچین تور سر بده!

پیت و دلمار

دامنه‌ی پردرخت یک تپه. آن‌ها دور آتش کوچکی نشسته‌اند و موجود کوچکی را به سیخ کشیده و سرخ می‌کنند.

صدا: اون دیگه کیه؟

[ماشینی که دیوانه‌وار بالا و پایین می‌پرد، بوق‌زنان در محوطه پیش می‌آید. مأمورها از سر راهش کنار می‌روند. ماشین با سرعت از کنار وانت پر سر و صدا می‌گذرد. وانت هنوز جفتک می‌زند و با هر ضربه به هوا می‌پرد. داخلش انگار که سرشار از نورهایی تزیینی باشد، روشن شده و برق می‌زند.

ماشین با سرعت و مستقیم به سمت در انبار علفوه‌ی شعله‌ور می‌رود و رگبار آتش و جرقه‌ها را در هم می‌شکند. داخل انبار ترمز می‌کند و در سمت راننده باز می‌شود. هاگ والوپ کوچک در میان هیاهوی شعله‌ها نمره می‌زند:]

پسر: بچه‌ها بجنین! می‌خوام ب - ز - ن - م - ب - ه - چ - ا - ک.

[پیت، اورت و دلمار سوار می‌شوند]

دلمار: تو الان باید تو رختخواب باشی، جوونک.

[درها با صدا بسته می‌شوند. پسر بچه ماشین را در دنده می‌گذارد. او برای آن‌که پایش به گاز و کلاچ و ترمز برسد، به پایش چوب بسته و بر روی کاتالوگ کهنه‌ی مجله‌ی ریباک نشسته تا آن طرف داشبورد را ببیند]

پسر: شماها رئیس من نیستین!

[ماشین به سرعت به دیوار آتش می‌زند، از شعله پوشیده می‌شود، و همه را شکافته و پیش می‌رود]

جاده‌ی حومه‌ای - روز

هاگ والوپ کوچک در نمای لانگ‌شات در وسط جاده‌ی خالی راه می‌رود. قدم‌هایش نا استوار است، چوب‌ها هنوز به پاهایش بسته‌اند. به سوی ما رو می‌کند. و فریاد می‌زند.

پسر: ماشین دزدهای بی‌شرف فلان فلان شده! لعنت به اسم تون!

[پیت وارد پیش‌زمینه می‌شود و کلونخی به طرف پسرک می‌اندازد. در این حین فریاد می‌زند]

پیت: برگرد خونه حرف بابات رو گوش کن.

اورت (خارج از تصویر): به نظر شهر سوت و کوری نمی‌اومد...

[وارد قلاب می‌شود خودش را کنار آتش ولو می‌کند]

اورت: ... ولی وای به وقتی که بخوای یه ژل موی درست و حسابی گیر بیاری.

دلمار: سنجاب می‌زنی اورت؟

اورت: تا دو هفته دیگه هم از تسمه پروانه خبری نیست.

پیت: هاه؟! بیست و یکم رو اون رودخونه سد می‌زنن. امروز هیفدهمه.

اورت: خودم می‌دونم.

پیت: ما فقط چهارروز واسه پیدا کردن گنج وقت داریم.

بعدش اون گنج می‌ره ته دریاچه!

[سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد]

پیت: نمی‌تونیم پای پیاده به گنج برسیم.

دلمار: سنجاب می‌زنی اورت؟

[اورت قوطی تقریباً خالی دپردن را برمی‌دارد، و آخرین ذرات آن را بر شانه‌اش می‌مالد و شروع می‌کند به شانه کردن موهایش. از دور صدای آوازی می‌شنویم، یک صدای تنهای تنور.]

اورت: خوب، حق با تونه، اما فرماندهی کهنه‌کار از قبل فکرشو کرده -

[یک ساعت طلا از جیبش بیرون می‌آورد و آن را به طرف پیت می‌اندازد]

اورت: که چه جوری به اون‌جا برسیم؟ اینه. فقط نمی‌تونم چه‌طور می‌تونم موهامو مرتب نیگر دارم.

[پیت متعجب به ساعت نگاه می‌کند]

پیت: این چه جور نقشه‌ای یه؟ چه‌طور می‌تونیم ماشین گیر بیاریم؟

اورت: با فروش اون. به حساب من فقط واش یه کمی ناراحت می‌شه.

[پیت ساعت را جلوی روی خود گرفته و نوشته‌اش را می‌خواند]

پیت: به واشینگتن بار تلمیو هاگ والوپ از طرف کورای مهربانش. با وفاداری هر چه بیشتر.

اورت: توی کشوش بود.

[در روغن را می‌بندد. دلمار سوت تحسین آمیزی می‌زند]

دلمار: انگشت‌های فرزی داری، اورت. سنجاب می‌زنی؟

پیت: ای دله دزد بدبخت پست...

[ناگهان با ژستی تهدیدآمیز بلند می‌شود.]

پیت: تو از فامیل من دزدی کردی!

[اورت با شتاب بلند می‌شود.]

اورت: کی به ما خیانت کرد؟!

پیت: تو که اون موقع نمی‌دونستی!

اورت: پس قرضش گرفتم، تا وقتی که فهمیدم.

پیت: این منطقی نیست!

اورت: پیت، فقط یه احمق تو قلب انسان دنبال منطق

می‌گرده. این آواز لعنتی دیگه چیه؟

[حالا می‌توانیم آواز را تشخیص دهیم، که تنها یک

صدای تنور است.]

صدای: ای برادران، به آب شویم، بیاید به آب شویم. مگر

نه که باید فرو شویم...

[افرادی با ردای سفید از میان درختان دامنه‌ی تپه پایین

می‌آیند. آن‌ها صدای اولیه را همراهی می‌کنند.]

صداهای: ای برادران به آب شویم، به رود شویم تا نیایش

کنیم...

[دلمار شگفت‌زده به اشخاص سفیدپوش خیره شده و

به اورت پاسخ می‌دهد.]

دلمار: به نظر می‌آد... یه جور... تج — جَمُع باشه. سنجاب

رو دریا!

[اورت هم به افراد سفیدپوش می‌نگرد که در پی صدای

تنور می‌آیند. با حواس‌پرتی جواب می‌دهد.]

اورت: نه، متشکرم دلمار یه سوم سنجاب، حتی قبل

این‌که بره پایین، فقط اشتهامو بیش‌تر می‌کنه.

[تعداد افراد سفیدپوشی که از میان درختان پیش

می‌روند، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. همه‌ی آن‌ها به طرز

غریبی به آن سه مرد بی‌توجه هستند.]

دلمار: می تونی همه شو بخوری، من و پیت قبلاً یکی خورده‌یم.

[حالا در پیش زمینه صفی بی انتها راه افتاده است. محوطه‌ی سه مرد در پس زمینه است.]

صداها: ای خواهران، به آب شویم، بیایید به آب شویم، مگر نه که باید فرو شویم...

دلمار: ما از به ده سنجاب‌ها رد شده‌یم...

[زائران روان عبارات آمرزنده می خوانند. تنها یک نفر، یک زن میان سال، متوجه سه مجرم می شود؛ در حالی که باقی گروه بی توجه پیش می روند. زن آن‌ها را صدا می زند.]

زن: با ما بیاین، برادرها! به ما ملحق شین و رستگار بشین!

رودخانه

سفیدپوشان از تپه به سمت رود پایین می روند. از لابه لای درختان بیرون آمده و به کنار رودخانه می رسند.

صداها به هم پیوسته و هم سرایی عظیمی شکل می گیرد.

صدا: ما روزی به رودخانه شدیم،

آن شیوه‌ی کهن نیک را آموختیم،

که باید ردایی ببوشیم و تاجی بر سر نهیم،

خداوند، راه را به ما نشان بده...

[به سرعت پیش می رویم تا کشیشی در پیش زمینه آشکار شود. او تا کمر در آب ایستاده و مرد سفیدپوش را

گرفته و از پشت، او را در آب فرو می کند. پشت سر او صفی از سفیدپوشان آوازخوان به طور یکنواخت کشیده

شده است. هم هنگام، مردم از میان درختان بیرون می آیند.

پیت، دلمار و اورت از میان درختان خارج می شوند و به رودخانه خیره می شوند. افراد سفیدپوش حرکت از میان

آن‌ها را ادامه می دهند.]

اورت: گمونم سیلی روزگار صورت هم‌رو سرخ کرده.

همه دنبال جواب می گردن. تا بوده، همین بوده.

[دلمار صف را می شکافد]

اورت: اون داره کدوم گوری می ره؟

[دلمار خود را به کشیش می رساند و وقتی کشیش بالای سر او وردی می خواند و او را در آب فرو می کند، او

دماغش را می گیرد]

پیت: خوب، من به حروم زاده می مونم. دلمار نجات پیدا کرد.

اورت: پیت، احمق نباش.

[دلمار تفلانکنان از آب بیرون می آید]

دلمار: خوب، همینه بچه‌ها، من آزاد شده‌ام. کشیش همه‌ی گناه‌ها و خطاهامو شست. از حالا به بعد راستی و

درستیه و پاداش من بهشت جاودانه.

اورت: دلمار این‌ها دیگه چیه داری می گی؟ ما هدف‌های گنده‌تر داریم.

دلمار: کشیش گفت گناهان من شسته شدن. از جمله اون بابایی که تو یازو زدم دخلشو درآوردم.

اورت: فکر کردم گفتی تو اون قضیه بی گناه بودی.

دلمار: خوب دروغ گفتم و با افتخار می گم که اون گناه هم شسته شده! دیگه نه به خدا بدهکارم و نه به

آدم‌ها! بیاین تو، بچه‌ها، آب خوبه!

بعدتر

ترکه‌های نیم سوز. یک سگ قلاده به گردن پلیس وارد

قاب می شود. دمش بی امان تکان می خورد. ما او را همین طور که زمین را بو می کشد و با قلاده‌اش کشیده

می شود، دنبال می کنیم. او بالای یک قوطی خالی روغن دپردن پس و پیش می رود.

یک صدا: خیلی خوب بچه‌ها! ردشونو پیدا کردیم.

یک ماشین

اورت رانندگی می کند و سرش را با لبخندی خوددار تکان می دهد. پیت کنار او و دلمار در عقب

نشسته است. هر دو خیس آب هستند. پیت عبوس است.

پیت: کشیش گفت که ما عفو شدیم.

اورت: از نظر اون، نه از نظر قانون! من از تو تعجب می‌کنم، پیت. لعنتی، من اطمینان داشتم که تو عاقل‌تر از دلماری.

دلمار: ولی اون جا شاهدهایی بودن که آزاد شدن ما رو دیدن!

اورت: از این خبرها نیست، دلمار. حتی اگه با خدا بی حساب شده باشی، ایالت می‌سی‌سی‌پی سرسخت‌تر از این حرف‌هاست.

دلمار: تو باید به ما ملحق می‌شدی، اورت. هیچ ضرری نداشت.

پیت: تف، دست‌کم بوگند روغنو از بین می‌بره.

اورت: توی اون خرافات مسخره به شما دو تا دیوونه‌ی اخمق ملحق می‌شدم؟ متشکرم. تازه من بو و حالت موهامو دوست دارم. بوی خوش نصف قضیه‌ست.

[سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد.]

اورت: غسل تعمید. شما دو تا کودن خرفتن. خوب، گمونم شما صلیبی هستین که من باید تحمل کنم.

دلمار: نگاه‌دار، اورت، بیا اون پسر سیاهه رو سوار کنیم. [یک مرد سیاه پوست حدوداً سی‌ساله با لباس‌های رسمی مندرس، کنار جاده ایستاده. با انگشت شست به ماشین اشاره می‌کند. قاب خراب شده‌ی گیتارش را برمی‌دارد و در لحظه‌ای که ماشین کنار جاده توقف می‌کند، با عجله به سمت پنجره‌ی باز آن می‌دود.]

مسافر سرراهی: شما رفقا از تیشامینگو^{۱۳} رد می‌شین؟

[دلمار در عقب را باز می‌کند]

دلمار: البته. بپر بالا.

[اورت از آینه‌ی جلو، سوار شدن مرد را نگاه می‌کند]

اورت: چه‌طوری پسر؟ اسم من اورته و این دو تا حروم‌زاده‌ی خیس هم پیت و دلمارن. انگشتاتو از جلوی دهن پیت دور نگاه‌دار. اون سیزده ساله که هیچی جز غذای زندون و سنجاب و یه ذره چربی اسب نخورده.

مسافر سرراهی: ممنون که منو سوار کردین، قربون. اسم من تامیه. تامی جانسن.^{۱۴}

دلمار (دوستانه و بی‌ریا): حالت چه‌طوره تامی؟ من مایل‌هاست که هیچ خونه‌ای ندیده‌م. تو وسط ناکجاآباد چی کار می‌کنی؟

[تامی اصل مطلب را می‌گوید]

تامی: من مجبور بودم دیشب سر اون چهارراه باشم تا روحمو به شیطون بفروشم.

اورت: خوب، به لحاظ معنوی دنیای کوچیکی داریم! پیت و دلمار تازه غسل تعمید داده شده‌ن و نجات پیدا کرده‌ن! گمونم این‌جا من تنها کسی هستم که مشروعیت ندارم!

دلمار: این موضوع خنده‌داری نیست، اورت.

اورت: شیطون در عوض روحت چسی بهت داد، تامی؟

تامی: یادم داد که این گیتارو راست راستی خوب بزنم.

[دلمار وحشت‌زده است]

دلمار: اوه پسر! واسه این روح جاودانی تو فروختی؟!

[تامی شانه بالا می‌اندازد.]

تامی: من که ازش استفاده نمی‌کردم.

پیت: همیشه حیرون بودم، که شیطون چه شکلیه؟

اورت: خوب، البته همه‌جور اجنه و دیوی وجود داره، پیت، ولی خود شیطون کبیر قرمز رنگه و فلس داره، با یه دم دوشاخه و یه چنگک که تو دستشه.

تامی: اوه نه! نه قربون! اون سفیده. سفید مثل شما رفقا. با چشم‌های آینه‌ای و صدای کلفت توخالی و همیشه هم با یه سگ شکاری پیر بدجنس تو سفره.

پیت: اون به تو گفت بری تیشامینگو؟

تامی: نه قربون، فکر خودم بود. شنیده‌م به مردی اون‌جا هس که به آدم‌ها پول می‌ده تا تو یه قوطی آواز بخونن. می‌گن اگه ساز هم خوب بزنی، پول اضافه هم می‌ده.

اورت: آقا، آهنگ‌های قدیمی خوراکی «پسرهای آب کشیده» است. آکه‌هی، شما دیوونه‌ش می‌شین. مگه نه بچه‌ها؟

پیت: درسته!

دلمار: درسته! ما کاکاسیاه‌های واقعی نیستیم.

پیت: همه به جز هم‌راه‌مون.

استودیو

سه مجرم آوازه‌خوان، پشت تامی نیم‌دایره‌ای می‌زنند. تامی جلوی یک میکروفن گیتار می‌زند. آن‌ها نسخه‌ی هماهنگ و جذابی از ترانه‌ی «مرد غم‌های بی‌پایان» را اجرا می‌کنند. وقتی آهنگ تمام می‌شود، اورت سوت می‌زند و به پشت تامی می‌زند.

اورت: محشر بود، پسر، تقریباً باور می‌کنم که تو روحتو به شیطان فروختی!

مرد: پسرها، ساز و آوازتون خیلی عالی بود. حالا فقط این کاغذها رو امضا کنین تا من نفری ده دلار به‌تون بدم.

اورت: باشه آقا، ولسی مرت و آلویسیوس مجبورن انگشت بززن، فقط چهار نفرمون نوشتن بلدیم.

محوطه پارکینگ

کاروانی از دو ماشین بزرگ در محوطه می‌ایستند. هم‌هنگام تامی و سه مجرم، سوت‌زنان و به سرعت، از در ایستگاه رادیویی بیرون می‌آیند. یک مرد شصت‌ساله با شکمی بسیار بزرگ و شلووار راه‌راه گشادی که توسط دو بند نگه داشته شده، از اولین ماشین خارج می‌شود. چهره‌اش به خاطر گونی‌های بی‌شمار «بیسکویت رو با آرد پاپی او— دنیل درست کن» آشناست دلمار مشت پر از پولش را به او نشان می‌دهد.

دلمار: هی آقا! نمی‌خوام قصه‌ی بچه دبستانی‌ها رو برات بگم. ولی یه مرد اونجا هست که به هر کی که تو قوطیش آواز بخونه ده دلار می‌ده!

[چشمان اورت تنگ می‌شوند و در آینه‌ی جلو، تامی را ورنانداز می‌کند]

اورت: چه قدری می‌ده؟

تیشامینگو

ماشین داخل محوطه‌ی پارکینگ یک ساختمان سیمانی یک طبقه می‌شود که یک آنتن صدپایی و یک تابلوی دست‌نویس دارد.

وزی^{۱۵}

گوش کردن هیچ‌وقت این‌قدر آسون و خوب نبوده. همان‌طور که مردان از ماشین پیاده می‌شوند، اورت بندشوارش را می‌بندد.
اورت: خیلی خوب بچه‌ها، پشت‌سر من بیاین.

داخل ساختمان

اورت به سمت مرد میان‌سال قوی هیکل که عینک سیاه زده و عصای سفید دارد، گام برمی‌دارد.
اورت: مسؤل این‌جا کیه؟

مرد: منم. شما کی هستین؟

اورت: خوب آقا. اسم من جوردن ریورزه و این‌ها هم گروه «پسرهای آب کشیده» ان که از کاتالیای^{۱۶} می‌سی‌سی‌پی اومده‌ن و آوازهای رستگاری و نجات روح می‌خونن. ما شنیده‌یم شما به هر کی که تو قوطی‌تون بخونه، پول خوبی می‌دین.

مرد: خوب بستگی داره. شما بچه‌ها آواز کاکاسیاهی می‌خونین؟

[اورت متفکر ابرو درهم می‌کشد]

اورت: ما کاکاسیاهیم، قربون. همه‌مون به جز شریک هم‌راه‌مون، اه، رفیق‌مون گیتار می‌زنه.

مرد: خوب، من آوازهای کاکاسیاه‌ها رو ضبط نمی‌کنم. دنبال یه چیز قدیمی می‌گردم، چون از وقتی که «برنامه‌های آرد پاپی او— دنیل» رو گذاشته‌ایم، مردم از شنیدن این چیزها سیر نمی‌شن. بنابراین ممنونم که اومدین، اما...

پاپی: من نیومدمه این جا صفحه پرکنم، احمق خل وچل. اون‌ها صدای منو از رادیویبخش می‌کنن.

[مرد قوی‌هیكل حدوداً سی ساله‌ای به‌دنبال او از ماشین بیرون آمده. چهارشانه است، پوست رنگ‌پریده‌ای دارد، و سرش را مثل یک روشنفکر مگس‌وزن، بیهوده تکان می‌دهد.]

جونیسور: اون فرماندار منه لائوسه.^{۱۷} همون «بیسکویتو با آردپاپی او—دنیل درست کن» و مطمئناً آگه حریره‌ی آردشو بخورین و دوره‌ی دوم هم به‌ش رأی بدین ازتون سپاس‌گزار می‌شه.

[دو عضو دیگر گروه ملازمان، مردان مسن‌تری هستند که در چاقی با فرماندار رقابت می‌کنند. آن‌ها اکارد^{۱۸} و اسپایوی^{۱۹} هستند.]

اکارد: اوه خدای من، بلی، توی هر بخش و ناحیه‌ای، تو بزرگ‌ترین جاها.

[وقتی پاپی به آن‌ها انخم می‌کند، جونیسور چاپلوسی می‌کند.]

جونیسور: دستشونو فشار بده، پاپی، یه سیاست کوچولو به‌کار ببر!

[پاپی با کلاهش مرد جوان را می‌زند.]

پاپی: من تن لش تو رو فشار می‌دم، حرورم‌زاده‌ی کودن. تو نمی‌خواد به پاپیت بگی چه‌طوری رأی جمع کنه.

[وقتی خوانندگان با ساز و برگ محلی و جعبه‌های ابزارآلات متنوع موسیقی‌شان از ماشین دوم پیاده می‌شوند، پاپی کلاهش را در هوا به سمت ساختمان رادیو می‌چرخاند.]

پاپی: ما با تک‌تک افراد صحبت نمی‌کنیم، با توده‌ی مردم صحبت می‌کنیم.

اکارد: اوه، بلی، اون نیروی جدید قدرتمندیه.

اسپایوی: مم — مم.

[مردان به سمت ایستگاه رادیویی می‌روند و جونیسور از آن‌ها عقب می‌افتد.]

پاپی: هیكلتو تگون بده جونیسور! خدا رو شکر که مادرت سرزا مرد، آگه تو رو دیده بود از شرم می‌مرد...

گرد آتش

تامی در پس‌زمینه نشسته، قطعه‌ی بلوز آرامی می‌نوازد و می‌خواند. سه مجرم فنجان قهوه در دست به آتش چشم دوخته‌اند. در زمینه‌ی ترانه‌ی رؤیایی.

دلمار: چرا امشبو همین جا نمی‌خوابیم.

پیست: آره. اون انبار قدیمی بوی تعفن می‌ده.

اورت: من که موافقم...

[دراز می‌کشد.]

اورت: به‌زودی تو تشک‌های پر و لحاف‌های ابریشمی می‌خوابیم.

[پیت قهوه‌اش را هورت می‌کشد و به شعله‌های آتش زل می‌زند.]

پیت: یک میلیون دلار.

اورت: یه میلیون و دوپست.

دلمار: نفری... پون... صد... هزار....

اورت: چهارصدتا، دلمار.

دلمار: راستی؟

اورت: با سهمت از گنج می‌خوای چی کار کنی، پیت؟

پیت: می‌رم طرف‌های غرب. یه رستوران خوب باز می‌کنم. می‌خوام سریشخدمت بشم. به مشتری‌های خوش‌لباس خوش‌اومد بگم. هر روز با کراوات و لباس رسمی برم سر کار.

[هورت متفکرانه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و زیر لب می‌گوید:]

پیت: همه‌ی غذاها هم مجانیه...

اورت: تو چی دلمار؟ تو با سهمت از اون پول و پله می‌خوای چی کار کنی؟

دلمار: می‌رم سر وقت اون تفنگدارهای ضبط رهن کن بانک پس‌انداز و مسکن ایندیاناولا. اون پول رو می‌زنم تو

دلمار: خل نشو اورت، ما باید ب — ز — ن — ی — م —
 ب — ه — چ — ا — ک، ولی بی معطلی!
 اورت: تامی کجاس؟
 پیت: همین الآن رفت بیرون، طوری ترسیده بود که عقل
 از سرش پرید. بیاین بریم!
 جاده. روز

سه مرد در جاده‌ی خاکی پاکشان قدم می‌زنند.
 پیت: بدبختی به نفرمون هم سر و وضع مرتب نداره!
 هیچ‌کس سه تا مسافر سر راهی کثیف و اصلاح نشده رو
 سوار نمی‌کنه، که تازه به عقل کلی هم باهاشون هست
 که نمی‌تونه پوزه‌شو ببنده.

اورت: پیت کینه‌ی شخصی‌شو توی حرفش نشون داد.
 من نمی‌خوام با وراجی بزرگش کنم، اما دلم می‌خواد به
 دیدگاه کلاً بدبین و ناامید تو اشاره کنم. یه نیگا به این
 سوسن‌ها تو این دشت لعنتی بنداز، یا، تفا! به همین
 دلمار خودمون به‌عنوان الگوی امیدواری نگاه کن.
 دلمار: آره، به من نیگا کن.

اورت: حالا ممکنه اینو خوش‌بینی بی‌دلیل بدونی. یا
 اسمشو سبک‌مغزی بذاری. ولی واقعیت امر اینه که ما
 هنوز خیلی... نزدیک... نزدیک...

[او به همراه دو نفر دیگر از حرکت باز ایستاده و همگی
 در واکنش به صدای ماشینی که به‌سرعت به آن‌ها نزدیک
 می‌شود، برمی‌گردند.]

اورت: نزدیک... سه روز... قبل از این‌که اون‌ها روی
 رودخونه سد بزنن...

[دو چرخ ماشین که از تپه‌ای بالا می‌آید، نمایان می‌شود.
 و بعد ماشین در سرازیری افتاده و با هر چهار چرخش
 به‌سرعت پیش می‌آید. از پنجره‌هایش دلار بیرون می‌ریزد
 و در هوا به اهتزاز درمی‌آید. ماشین با سوت گوش
 خراشی می‌ایستد.]

راننده، مرد جوانی با لباس شیک متناسب آن حوالی با
 صورت بچه‌سان است. او خم می‌شود. و از پنجره‌ی
 سمت مسافر صدا می‌زند.
 راننده: اه ایتایینا^۲ همینه؟

کله‌ی پوک‌شونو مزرعه‌ی خونوادگی مو دوباره می‌خرم.
 لعنتی، اگه زمین نداشته باشی، هیچ‌جوره مرد نیستی.
 پیت: تو چی اورت؟ وقتی اولین بار اونو می‌دزدیدی، چی
 تو کله‌ت بود؟
 اورت: من؟ اوه، من هیچ نقشه‌ای نداشتم. هنوز هم واقعاً
 ندارم.

پیت: خوب، در مورد تو سخت می‌شه باور کرد...
 [صدایی از دور]
 صدا: خیلی خوب، بچه‌ها. ما مأمور قانونیم.
 [سه مرد خود را جمع و جور می‌کنند و تامی خواندنش
 را قطع می‌کند.]

صدا: موقعیت‌تون تقریباً ناامیدکننده‌ست!
 [پیت روی آتش خاک می‌ریزد و هم هنگام دلمار و
 اورت از روی پشته‌ی خاک با دست و پا بالا می‌خزند.
 نقطه دید آن‌ها انباری متروک و ماشین‌شان را که در
 کناری پارک است، نشان می‌دهد. تعدادی ماشین پلیس
 مقابل انبار ایستاده‌اند. مردان مسلح پشت به ما،
 اسلحه‌هایشان را به سمت انبار نشانه گرفته‌اند. تعدادی
 نیز کنار ماشین‌های پارک شده‌شان پناه گرفته‌اند.]

اورت: لعنتی‌ها! ماشین‌مونو پیدا کردن!
 [مرد بلندگو به دست رو به انبار وراجی می‌کند.]
 مرد: ما نه وقت داریم — نه حالشو — که بیش‌تر از این
 ملاحظه‌تونو بکنیم.

[سه مجرم متوجه کلانتر می‌شوند که یک بار دیگر
 بی‌احساس کنار مرد بلندگو به‌دست ایستاده و قلاده‌ی
 یک سنگ پلیس در تلاش برای رهایی را، به‌دست
 دارد.]

مرد: یا مزرعه‌ی اعمال‌شاقه یا آتیش جهنم. واسه‌ی من
 فرقی نمی‌کنه.

[کلانتر به مردی مشعل به‌دست، اشاره‌ای می‌کند. مرد
 مشعل را داخل انبار می‌اندازد و آن‌جا را آتش می‌زند.]

دلمار: لعنتی! باید فلنگو ببندیم!
 اورت: من روغن‌مو تو اون ماشین جا گذاشتم! شاید
 بتونم دزدکی برم!

پیت: آه... ایتابینا...

[دلمار یک اسکناس از دلارهای پخش در هوا را می‌گیرد و با هیجان به آن نگاه می‌کند. بین دو دستش بازش می‌کند و هر دو طرفش را بررسی می‌کند و بعد صدای اسکناس را در می‌آورد.]

اورت: ایتابینا، الآن، اه، باید...

پیت: اون‌ور نیست، آ...

[دلمار، چون بچه‌ای که به حباب‌های صابون زل زده، به ورزش اسکناس‌ها می‌نگرد و اسکناس دیگری را در هوا چنگ می‌زند.]

اورت: دارم فکر می‌کنم. اون، اه، باید این راهو بری تا، اه...

[آز دوردست صدای آژیری شنیده می‌شود راننده هنوز صبورانه خم شده و به حرف‌های دو کله‌پوک گوش می‌کند. او نگاه سریعی به آینه‌ی جلویی می‌اندازد.]

پیت: ... نه، اون‌ور درست نیست... فکر می‌کنم...

اورت: ... به نظرم، اگه خیلی اشتباه نکنم، می‌دونی ما چندسالی این دوروبرها نبودیم، اه...

[راننده در سمت مسافر را باز می‌کند.]

راننده: بپرین بالا و فکر کنین.

[سه مرد سوار می‌شوند و ماشین با سر و صدا راه می‌افتد.]

داخلی. ماشین

راننده نگاه سریعی به آینه‌ی جلو می‌اندازد و هم‌هنگام آژیر بلندتر می‌شود. بعد کتش را می‌گردد.

راننده: هیچ کدوم تون کار با والتز پی-پی-کی^{۲۱} رو بلدین؟

دلمار: خوب، این یکی رو دیگه نمی‌تونیم کمکی بکنیم. فکر نکنم تو می‌سی‌سی‌پی همچین جایی باشه.

[مرد از برداشتن تفنگ منصرف می‌شود و مسافرهایش را ورنانداز می‌کند. دلمار به اسکناس‌ها که داخل ماشین در هوا پراکنده‌اند، نگاه می‌کند.]

دلمار: رفیق، پول‌هات دارن می‌ریزن بیرون.

راننده: بچپونشون تو اون ساک. شما بچه‌های بدی نیستین، درسته؟

دلمار: خوب، جالبه که اینو می‌پرسی، من تا دیروز بد بودم، ولی من و پیت بخشیده شدیم. اسم من دلماره و اونیه که اون‌جاست، اورته.

راننده: جرج نلسون. خوش‌وقتم.

[در سمت خودش را باز می‌کند و روی تخته رکاب پا می‌گذارد. به اورت فرمان می‌دهد:]

نلسون: فرمونو بگیر، باشه رفیق؟

[اورت از جا پریده، خود را روی صندلی نلسون می‌کشد. جرج نلسون حالا کاملاً بیرون است و به ماشین‌های تعقیب‌کننده رو می‌کند. یک دستش را روی سقف ماشین لنگر انداخته و با دست دیگرش به دلمار اشاره می‌کند.]

نلسون: اون تامپسون^{۲۲} رو بده، جک.

[دلمار زیر پایش را جست‌وجو می‌کند.]

دلمار: بگو ببینم تو خط چه جور کارهایی هستی، جرج؟

خارجی. ماشین

نلسون ماشین عقبی را به مسلسل می‌بندد.

نلسون: بیاین منو بگیرین، پاسبون‌ها! حروم‌زاده‌های تنبل خنگ دست و پا چلفتی! هیچ‌کی نمی‌تونه منو بگیره! من جرج نلسون‌ام! من بزرگ‌تر از هر قانونی هستم که تا حالا وضع شده! ها، ها، ها، ها، ها، ها، ها! من ده پا ونیم قد دارم و هنوز هم به رشد کامل نرسیده‌م!

[نلسون وحشیانه آتش می‌کند. ماشین‌های عقبی به او نزدیک می‌شوند و متقابلاً آتش می‌کنند. او ناگهان توجهِش به گله‌ای گاو در حال چریدن در کناره‌ی جاده جلب می‌شود و زیرلب می‌گوید:]

نلسون: گاوها...

[با فریاد مسلسل را به طرف آن‌ها می‌چرخاند]

نلسون: از گاوها بیش‌تر از پلیس‌ها متنفرم!

[بی‌محابا تیراندازی می‌کند. یکی از گاوها می‌افتد و

بقیه‌شان به‌سوی جاده هجوم می‌آورند.]

[دلمار: آه جرج، دام‌ها رو زن.
[نلسون با انرژی دوباره نعره می‌کشد.]
نلسون: ها،ها! حروم‌زاده‌های موجب بگیر بدبخت

بیابین! بیابین منو بگیرین!
[تعدادی از گاوها با جهالت گاوی‌شان از هجوم
پلیس‌های پرسرعت تعقیب‌کننده، وارد جاده می‌شوند.
ماشین جلویی پلیس‌ها به یکی از گاوها می‌خورد. جرج
نلسون در حینی که ماشین‌اش دور می‌شود، وحشیانه،
قاه‌قاه، می‌خندد و در هوا تیراندازی می‌کند.]

شهر کوچک
ماشین با سرعت وارد شهر می‌شود. از میان ترافیک
سبک پیچ و تاب می‌خورد و هم‌هنگام جرج در هوا
تیراندازی می‌کند، شاید برای پاک‌سازی مسیر و یا شاید
برای تظاهر به روحیه‌ی بالا.
ماشین سوت‌کشان توقف می‌کند و جرج بیرون می‌پرد.
سه مجرم به دنبال او بیرون می‌آیند.
نلسون: بیابین بچه‌ها! می‌ریم رکورد بزنی، سه تا بانک
توی دو ساعت!

[تیری به سقف شلیک می‌کند و در حینی که مشتری‌ها
زیر لبی حرف می‌زنند، به سمت در می‌رود.]
صدا: ... اون نلسون بچه خوشگله...

[جرج به سرعت برمی‌گردد]
نلسون: کی اینو گفت؟!
[مشتری‌ها ساکت به پشت‌سر نگاه می‌کنند.]

نلسون: کدوم حروم‌زاده‌ی بی‌چاک و دهن پست احمقی
اینو گفت؟! اسم من جرج نلسون، فهمیدین؟!
[مشتری‌ها این‌پا و آن‌پا می‌کنند و با ناراحتی به او نگاه
می‌اندازنند. دلمار دست بر شانه‌ی جرج می‌گذارد و سعی
می‌کند او را به سمت در ببرد.]

دلمار: اون‌ها از این حرف هیچ منظوری نداشته‌ن، جرج.
نلسون: جرج نلسون! نه بچه خوشگل! یادتون باشه و به
دوست‌هاتون هم بگین. من جرج نلسون‌ام، به این‌جا
اومدم تا جهنم به پا کنم!

بیرون بانک
وقتی که چهار مرد بیرون می‌آیند، صدای آژیر بلندتر
می‌شود.

اورت: باید یه کم صبورباشی، جرج، همه‌ی این بدبخت
بیچاره‌ها افسانه‌ی تو رو می‌دونن. تف، نمی‌شه ازشون
انتظار داشت که پیچیدگی‌های پنهان شخصیتی رو درک
کنن.

نلسون: اوه، من حالم خوبه.
[او به سه مرد که مطیعانه منتظرند، چشمک می‌زند.]
نلسون: این فقط یه چشمه‌شه، نیست بچه‌ها؟

دوره چهاردهم فصلی شماره دوم

دست اورت را کنار می‌زند و فتیله‌ی دینامیت‌ها را روشن می‌کند.]

نلسون: این منو به راس برمی‌گردونه به اوج!
[صدای گوش‌خراش ماشین بلند می‌شود و هم‌هنگام یک‌بار دیگر صدای آژیر شنیده می‌شود. سه مرد سوار می‌شوند.]

نلسون: Au-Revoir^{۳۳} آیتائینا! جرج نلسون به خاطر همکاری تون از شما سپاس‌گزاره.

[ماشین راه می‌افتد - بوم! - دینامیت، پشت سر آن‌ها در خیابان منفجر می‌شود.]

گرد آتش

شب است

جرج نلسون به طرز غریبی ساکت است. فنجان قهوه در دست گرفته و دل‌تنگ به آتش خیره شده است.

پس از مکتی طولانی، دلمار هم که به آتش خیره شده، برزاونیش می‌زند و با حرارت می‌گوید:

دلمار: اما لعنتی خیلی تفریح داشت. مگه نه جرج؟

[جرج با صدایی که به سختی قابل شنیدن است، بی‌حس و حال، پاسخ می‌دهد:]

جرج: ... آره...

[اورت و بیت نگاه‌های معنی‌داری رد و بدل می‌کنند، اما

دلمار چندان حال بچه خوشگل را نمی‌فهمد.]

دلمار: تقریباً داره مجبورم می‌کنه آرزو کنم که ای کاش بخشیده نشده بودم! برم بانک بزنم - حالا می‌فهمم آدم چه طور می‌تونه از این کار، این همه لذت ببره!

جرج: ... خیلی خوبه...

دلمار: هش سگ‌توله‌ها!

[بالاخره جرج قهوه‌ی فنجانش را می‌نوشد. شانه بالا می‌اندازد، به فنجان را می‌ریزد و بلند می‌شود،]

جرج: خوب، من دارم می‌رم.

[در یک جیش دست می‌کند و کلید ماشینش را به طرف

دلمار می‌بهرت پرت می‌کند،]

جرج: ماشین مال شما باشه، بچه‌ها.

[با چشمان بی‌حالت دوباره دست در جیب می‌کند و پول‌هایش را درمی‌آورد و پرت می‌کند روی زمین]

جرج: سهم من از پول‌ها رم بردارین.

دلمار: چی - کجا می‌ری، جرج؟

[جرج بی‌روح برگشته و قدم‌زنان، حلقه‌ی لوزان نور دور آتش را ترک می‌کند.]

جرج: ... نمی‌دونم... مهم نیست...

[دلمار به اورت که تحلیل‌گرانه به عقب‌نشینی جرج نگاه

می‌کند، خیره شده. بیت می‌کوشد پول‌های پنخس و پلا شده را جمع کند.]

دلمار: فکر می‌کنی جرج چه مرگشه؟

اورت: خوب می‌دونی، دلمار، می‌گن شخصیت‌های

طالب هیجان این جور ی‌ان که وقتی بالا می‌رن، باید بیان

پایین. به دقیقه تو اوج دنیان، و دقیقه بعد تسلیم غم و

اندوه می‌شن. آره، دوست‌مون جرج مثل یه گربه‌ی

ول‌گرده که هوا و هوشش اونو اذم تاب می‌دن. ولی

نگرون نباش، دلمار. اون دوباره به اوج برمی‌گرده. فکر

نکنم این پایان جرج نلسون باشه.

[دلمار به تاریکی که جرج نلسون را در خود پنهان کرده،

خیره شده و واقعاً گوش نمی‌داده است. غمگین

برمی‌گردد.]

دلمار: لعنتی! من جرج رو دوست داشتم.

یک مزرعه

کشاورزی در حال شخم‌زدن مکت می‌کند تا منشاء

صدای یک ارکستر موسیقی را که از مسافت دور شنیده

می‌شود، بیابد. همان‌طور که وسیله نزدیک می‌شود،

صدای یک بلندگو نیز نزدیک‌تر می‌شود:

صدا: زبردست پایی نباشین. به استوکس^{۳۴} رأی بدین تا

جواب بگیرین.

[یک کامیون تجهیزات در طول جاده‌ی کنار مزرعه

نزدیک می‌شود. کامیون با پرچم‌های استوکس، که این

نامزد انتخاباتی را جارو به‌دست نشان می‌دهد، تزئین

شده است. نوازندگان در پشت کامیون ساز می‌زنند. یک

مرد: اوه یادم اومد. گمونم سیاه پوست بودن، گروه درجه یکی بودن. تو قوطی من آوازخوندن و فلنگو بستن. فرنیج: خوب فروش اون صفحه از حد گذشته! تو دورترین جاها هم اونو می‌ذارن! همه‌ی اهالی ایالت دیوونه‌ش شده‌ن!
مرد: نفس گیرایی داشتن.

فرنیج: لعنتی‌ها. ما باید اون پسرها رو پیدا کنیم و به قرارداد چاق و چله باهاشون ببندیم! زنگ خطر، آقای لون،^{۲۶} اگه این کارو نکنیم به رقابت کوفتی در می‌گیره.

مرد: اوه، مرسی، بلی. شما باید تو این رقابت برنده‌شین.
[آهنگ «پرواز خواهیم کرد» در تمام صحنه‌های بعد نواخته می‌شود.]

مونتاژ

سه مرد در جاده‌ی پست راه می‌روند. خورشید بر آسفالت ناهموار می‌تابد. پول‌های دزدیده شده از بانک درون دستمال بزرگی گذاشته شده و به انتهای قطعه چوبی که بر شانه‌ی دلمار آویزان است، گره زده شده است.

جاده‌ای دیگر، زیر آسمانی تهدیدگر. سه مرد وسط جاده ایستاده و منتظرند. در پیش‌زمینه، دو پسر بچه‌ی سیاه‌پوست به سمت خانه می‌روند. هر کدام‌شان قالبی از بیخ حمل می‌کنند. یک اسب گاری‌کش، سر و صداکنان از خارج از صحنه وارد می‌شود. اورت انگشت شستش را برای آن تکان می‌دهد. رعد و برق می‌زند.

یک صفحه‌ی ۷۸ دور گرامافون. روی برجسب سیاه آن با حروف بزرگ نوشته شده. «مرد غم‌های بی‌پایان» از «پسرهای آب‌کشیده».

از نمایی بالا، لبه‌ی بام اتباری که قطرات باران از آن می‌چکد، نشان داده می‌شود. زیر لبه‌ی انبار، اورت، دلمار و پیت پناه گرفته‌اند. هر سه کت‌هایشان را تنگ گرفته‌اند و تا گردن بالا کشیده‌اند و ناامید به هوا نگاه می‌کنند.

نفر چارو به دست، رقص دوپا می‌کند. کوتوله‌ای لباس کار سراسری پوشیده، دستانش را انگار که به قصد هدایت موسیقی در هوا تکان می‌دهد.]

صدا: اون مخالف پارتی‌بازی و موافق آدم‌های کوچیکه! [این، صدای راننده‌است که توسط بلندگویی که بر سقف کامیون قرار دارد، تقویت می‌شود. وقتی کامیون نزدیک می‌شود، کوتوله خطاب به کشاورز که کلاهش را درآورده و سرش را می‌خارانند، داد می‌زند:]

کوتوله: درود بر شما، برادر! به استوکس رأی بدین! [صدا دور می‌شود]

کوتوله: حکومت عدل پاسخ‌گوی شماست.
[ما از کامیون در حال عبور به سمت ساختمان رادیوی «وزی» پن می‌کنیم.]

داخل ساختمان

از نمای نزدیکی از مرد کور تنومند، عقب می‌کشیم.

مرد: صبرکنین، بذارین به صفحه بذارم.
[برمی‌گردد و یک صفحه می‌گذارد و در همان حال در میکروفن حرف می‌زند:]

مرد: رفقا، این، یودوا، برادرزاده‌ی پسرخالم ایزارد، از گرین ووده که با پسرخالمش کام — کام قطعه‌ی کوچیکی می‌زنه که پیش‌بینی می‌کنم ازش کاملاً لذت ببرین.

[میکروفن را خاموش می‌کند. دوت «پرواز خواهیم کرد» با خش‌ونخش از دستگاه پنخش می‌شود. او مجدداً متوجه مرد خوش‌لباس که نزدیکش نشسته، می‌شود.]

مرد: حالا چی کار می‌تونم براتون بکنم، آقای فرنیج؟^{۲۵}
فرنیج: چه طوری می‌تونم «پسرهای آب‌کشیده» رو پیدا کنم؟

مرد: «پسرهای آب‌کشیده» - دقیقاً یادم نمی‌آد، اه — فرنیج: اون‌ها چند روز قبل به صفحه این‌جا پر کردن. به آهنگ قدیمی به همراه گیتار.

سه مرد در طول جاده‌ی خاکی قرمزرنگی که از یک مرداب کشیده شده، قدم می‌زنند.

سه مرد گرد آتش نشسته‌اند. اورت روی یک کُنده‌ی درخت نشسته و با حرارت یک داستان ارواح تعریف می‌کند و پیت و دلمار با چشم‌های گشاده و شیفته، به او خیره شده‌اند.

سه مرد از یک مزرعه‌ی پنبه که غلاف‌های پنبه‌اش باز شده‌اند، می‌گذرند.

داخل یک فروشگاه زنی با چهره‌ی افسرده و لباس چیت بر تن، با فروشنده حرف می‌زند.

زن افسر: شما «مرد غم‌های بی‌پایان» «پسرهای آب‌کشیده» رو دارین؟

فروشنده: نه خانوم. دیروز یه سری آوردیم، اما حتی نتونستیم تو قفسه بذاریم شون.

[زن افسرده سرش را پایین می‌اندازد]

زن افسرده: اوه، مرسی. پس فقط یه ادوکلن پرپل^{۲۷} بدین.

سه مرد در جاده‌ای پرچاله و انباشته از توده‌های خاک رُس که از میان‌شان ریشه‌های در هم درختان بیرون زده، راه می‌روند.

یک شیرینی پای که روی لبه‌ی پنجره گذاشته شده و بخار از آن بلند می‌شود. دستی از پایین پنجره وارد تصویر شده و با شیرینی پای ناپدید می‌شود. لحظه‌ای بعد، اورت و پیت را می‌بینیم که با شتاب از داخل حیاط فرار می‌کنند. پس از مکثی کوتاه، دلمار از لبه‌ی پنجره سرک می‌کشد. او دوباره پایین می‌رود و بعد دستش بالا آمده و یک اسکناس یک دلاری روی لبه می‌گذارد. لحظاتی بعد او را می‌بینیم که با شتاب از پی اورت و پیت می‌دود.

گرد آتشی دیگر. سه مرد، خندان گرد آتش نشسته‌اند. هر کدام بشقابی ساخته از روزنامه‌ای کهنه در دست دارند و تکه‌های پای داخل آن را با لذت می‌خورند. اورت سهمش را تمام می‌کند. شستش را می‌لیسد و روزنامه را

مچاله کرده و به درون آتش پرت می‌کند. جامپ کات به روزنامه‌ی کثیف که در شعله‌های آتش می‌سوزد. عنوان گزارشی دیده می‌شود. «تی.وی.ای. برنامه‌ی به سیل بستن دره‌ی آرکتاوتا را به پایان می‌برد» شعله‌های آتش صفحه را در بر می‌گیرند و لحظه‌ای صفحه‌ی زیرین آشکار می‌شود. با گزارشی تحت عنوان «پدیده‌ی پسرهای آب‌کشیده» اما آن‌ها کیستند؟ این صفحه هم می‌سوزد.

یک فروشگاه عمومی کوچک، از نمای بسیار بالا، اورت و دلمار و پیت و فروشنده را می‌بینیم که کوتاه به‌نظر می‌رسند. فروشنده، میله‌ی بلندی در دست گرفته و آن را به سمت ما دراز می‌کند. اورت، مرد میله به‌دست را خطاب قرار داده و به بالا اشاره می‌کند. مرد، میله را مرتباً پس و پیش می‌برد تا به جای خاصی می‌رسد که اورت قاطعانه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. در حرکت معکوس، انتهای میله دیده می‌شود، یک گازانبر دسته بلند، که یک قوطی روغن دِپرَدَن را از یک قفسه‌ی مرتفع برمی‌دارد.

نمایی خارجی از فروشگاه را نشان می‌دهد که آن‌جا در گوشه‌ی یک شهر کوچک کنار جاده است. سه مرد از فروشگاه خارج می‌شوند. هم هنگام ماشینی کنار یکی از دو ایستگاه پمپ‌بنزین توقف می‌کند. مرد جوانی با کلاه حصیری لبه‌دار از ماشین خارج شده، به سمت فروشگاه می‌رود و از کنار سه مرد می‌گذرد. اورت نگاهی به او می‌اندازد و وقتی مرد در داخل فروشگاه ناپدید می‌شود، اورت به‌سرعت وارد ماشین او شده، با دست به دلمار و پیت اشاره می‌کند که دنبال او بیایند. دلمار در آغاز بی‌میل است، اما پیت او را به درون ماشین می‌کشد و سه مرد با ماشین به راه می‌افتند.

تصویر صفحه‌ی ۷۸ دور گرامافون، وقتی که ترانه به انتها می‌رسد.

یک چرخ ماشین که به‌سرعت می‌چرخد.

کنار رودخانه

آواز غیرزمینی حالا رسا شنیده می‌شود. خوانندگان، سه زن با زیبایی دیگرجهانی هستند که لباس‌های‌شان را در آب نهر فرو کرده و آن‌ها را روی سنگ می‌زنند. پیت با خجالت نیشش را باز می‌کند. چشم‌هایش می‌درخشند.

پیت: حال‌تون چطوره، خانوم‌ها. اسم من پیته!
[سه زن رخت‌شوی به طرز عجیبی پاسخی نمی‌دهند، اما در همان حین آوازخواندن به او لبخند می‌زنند. پیت سبد رخت‌شویی آن‌ها را برمی‌دارد و دوباره امتحان می‌کند].
پیت: شاید من هم بتونم به شما کمکی کنی، اه...

[در می‌یابد که لباس‌های خانم‌ها را برداشته است.]

پیت: اهم، من، اه...

[مجدداً لباس‌ها را داخل سبد می‌اندازد.]

پیت: فکر نکنم، اه، قبلاً این آواز رو شنیده باشم...

[اورت و دلمار از راه می‌رسند. اورت با صدایی رسا و شاد]

اورت: هی پیت، نمی‌خوای ما رو معرفی کنی؟

[چشم‌های پیت به زن‌ها خیره مانده و از گوشه‌های دهان پیچ می‌کند.]

پیت: اسم‌هاشونو نمی‌دونم. تازه دیدمشون.

[اورت با ظرافت می‌خندد.]

اورت: خانوم‌ها، باید دوست منو ببخشین. پیت بدجوری نادونه و آداب معاشرت یاد نگرفته. از طرفی، اسم من یولیسز اورت مک گیل و شما خانوم‌ها، زیباترین سه پری دریایی هستین که تا حالا افتخار داشته‌م تحسین‌شون کنم.

[هیچ‌کدام از زن‌ها عکس‌العملی نشان نمی‌دهند و همان‌طور به آوازخواندن ادامه می‌دهند. یکی از آن‌ها کوزه‌ای که با سه حرف نشان‌دار شده را به اورت می‌دهد.]

اورت: چیزه، متشکرم عزیزم، این خیلی...

[جرعه‌ای طولانی می‌نوشد]

دور نمایی از جاده که حرکت سریع ماشین به سمت غروب آفتاب، علف‌های خوابیده‌ی کنار جاده را تکان می‌دهد.

ماشین

سه مرد در گرمای روز ماشین‌سواری می‌کنند. اورت رانندگی می‌کند. پیت روی صندلی کنار راننده ولو شده، و دلمار در عقب، آهنگ «پرواز خواهم کرد» را با بانجو می‌نوازد. پیت صدایی می‌شنود. از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کند و سرش را کج می‌کند.

پیت: ... خفه شو، دلمار.

دلمار و اورت نگاه سریعی با هم ردوبدل می‌کنند. اورت شانه بالا می‌اندازد و دلمار [از خواندن و نواختن] منصرف می‌شود. صدای آواز غیرزمینی ضعیفی می‌شنویم. این آواز فرانسایی، ظاهراً پیت را آشفته کرده است. او غمگین، از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.

از نقطه‌ی دید پیت، در پایین سرازیری جاده و نیمه‌پنهان در پس درختان، سه زن دیده می‌شوند که لباس‌هایشان را در رودخانه می‌شویند.

پیت واکنش شدیدی نشان می‌دهد. مشتش را به دهانش فرو می‌کند. چشم‌هایش گشاد می‌شوند. مشت را از دهان بیرون می‌کشد و فریاد می‌زند.

پیت: نگاه‌دار!

اورت متعجب توقف می‌کند.

خارجی

حتی پیش از آن‌که ماشین ایست کامل کند، پیت در را باز کرده و افتان و خیزان به سمت کناره‌ی رودخانه می‌دود. اورت و دلمار، بی‌خیال از پی او می‌روند. اورت، آهسته می‌خندد.

اورت: گمونم پیت خارش گرفته...

اورت: چیز جوابیه، گمونم محلی‌ها به مذاقم بیش‌تر خوش می‌آد...

[گوزه را به پیت می‌دهد. زن به اورت نزدیک می‌شود. دوزن دیگر نیز به سوی پیت و دلمار می‌آیند.]

دلمار: از ملاقات تون خوش‌وقتم، خانوم.

[آوازخواندن ادامه دارد. صدای شرشر رودخانه می‌آید. جایی، در دوردست، وزوز آهسته‌ای به گوش می‌رسد.]

پیت: لعتی!

فیداوت

فیداین

نمای بسیار بسته از دلمار

ما بسیار به او نزدیکیم. چشم‌های دلمار بسته است. صدای خرخر بلندی می‌شنویم. بالاخره پلک‌های او به هم می‌خورند و باز می‌شوند، اما خرخر ادامه دارد. دلمار، گیج و مست بر آریخش تکیه می‌کند. اواخر بعدازظهر است. او هنوز کنار ساحل رودخانه است. اورت نزدیک او خرخر می‌کند.

خانم‌ها رفته‌اند و سبدهای رخت‌شویی رفته‌اند. پیت رفته است. دلمار لحظه‌ای با چشمانی خمار، اطراف را نگاه می‌کند، و بعد تلو تلو خوران راه می‌افتد.

دلمار: یا سن کریستوفر مقدس!

[فوری بانوک پا به دنده‌های اورت می‌زند.]

اورت: هان...

دلمار: اوه خدای مهربون، اورت، این جارو بین!

[لباس‌های پیت روی زمین پهن شده، نه اینکه کپه شده باشد؛ به شکل آدم، روی زمین پهن شده، انگار او به سادگی از درون آن‌ها بخار شده اورت بیدار می‌شود و به لباس‌ها نگاه می‌کند. نگاه سریعی به آن طرف ساحل رودخانه می‌اندازد.]

اورت: پیت! کدوم جهنمی هستی؟! ما واسه قایم موشک‌بازی وقت نداریم!

[دلمار وحشت‌زده به لباس‌های اورت خیره می‌شود. لکه‌ای در وسط پیراهن پیت بالا و پایین می‌پرد. بالا و پایین می‌پرد.]

دلمار: یا مسیح مهربون، اورت! اون‌ها قلب‌شو جا گذاشته‌ن!

[اورت به دلمار ملحق می‌شود و نگاه می‌کند. جنبنده‌ی بالا و پایین پرنده، به طرف یقه‌ی پیراهن می‌رود. یک وزغ زرد بزرگ سرش را از زیر یقه‌ی پیراهن بیرون می‌آورد. دلمار زانو می‌زند. اورت حیران است.]

اورت: این‌جا چه خبره؟! تو دیگه چت شده، دلمار!؟

دلمار: مگه نمی‌بینی، اورت! اون پتیاره‌ها این بلا رو سرش آورده‌ن! و تبدیلیش کرده‌ن به یه وزغ شاخ‌دار! [وزغ به طرف ساحل می‌پرد.]

دلمار: پیت! برگرد!

[او به دنبال وزغ به سمت ساحل می‌رود. اورت با نگرانی تماشا می‌کند. وزغ به داخل رودخانه می‌پرد و دلمار به دنبال او شیرجه می‌زند. یک لحظه بعد، با وزغ که در دستان او وول می‌خورد، بیرون می‌آید.]

دلمار: نگران نباش، پیت! منم، دلمار! اوه، اورت! ما باید چی کار کنیم!؟

در حال رانندگی

همان‌طور که اورت رانندگی می‌کند، صدای ناله و زاری آرامی می‌شنویم. اورت، نگران، زیرچشمی صندلی کناری‌اش را نگاه می‌کند.

دلمار، وزغ را روی پایش گذاشته و همان‌طور که به وزغ دست می‌کشد، ناله و زاری می‌کند. اورت با تردید می‌گوید:

اورت: ... من مطمئن نیستم که اون پیت باشه.

دلمار: معلومه که پیت! نگاش کن!

[قورباغه قورقور می‌کند.]

دلمار: باید یه جادوگری چیزی پیدا کنیم که به شکل اول برش گردونه!

[پیش خدمت برای سفارش گرفتن از آن‌ها آمده است. اورت لبخند چاپلوسانه‌ای می‌زند.]
اورت: هه - هه. باید دوست دهاتی منو ببخشین. اون با آداب و رسوم شهری خو نگرفته.
[متظاهرانه مقداری از پول‌هایش را تکان می‌دهد.]

اورت: خوب، دوشیزه خانوم، گمونم ما دو تا استیک با سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خوریم و اونو با بهترین شراب گازدارتون پایین می‌دیم.

مرد قوی‌هیکل

به اورت که پول‌هایش را باد می‌دهد نگاه می‌کند. از جویدن غذا دست می‌کشد و به آرامی دستمال سفره‌اش را بالا می‌آورد و به لب‌هایش می‌زند و چانه‌اش را تمیز می‌کند.

نمایی دیگر از اورت و دلمار

اورت صورت غذایش را می‌بندد.
اورت: ... و گمون نکنم سرآشپز توی آبدارخونه تخم شیش یا مگس داشته باشه یا حالا، مهم نیست، فقط دو برگ کلم نپخته برام بیارین.
پیشخدمت: بلی قربان

[وقتی که زن می‌رود، مرد قوی‌هیکل به سمت آن‌ها می‌آید.]

مرد قوی‌هیکل: فکر نکنم شما پسرها رو قبلاً این دوروبرها دیده باشم! اجازه بدین خودمو معرفی کنم: اسم من دنیل تیگه،^{۲۸} تو این نواحی بهم می‌گن تیگ‌گنده و برای کس‌هایی که وقت‌شون کمه، فقط دن‌گنده‌ام.

اورت: چه طوری، دن‌گنده. من پولیسز اورت مک گیل‌ام. این همراه دلمار اودانله. حس می‌کنم به شما هم مثل من موهبت وراجی اعطا شده.

[دن‌گنده یک صندلی برای خود می‌کشد و آرام می‌خندد.]

[یک مکث. دلمار به ناله و زاری ادامه می‌دهد. اورت زیرچشمی نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.]
اورت: من فقط مطمئن نیستم که اون پیت باشه.

رستوران درجه یک

میزها همگی با پارچه‌های کتان پوشانده شده‌اند. دلمار و اورت پشت میزی نشسته‌اند و یک جعبه‌ی کفش میان‌شان قرار دارد. غرق گفت‌وگو هستند.

اورت: تو نمی‌تونی یه وزغو تو رستوران خوبی مثل اینجا به نمایش بذاری! چون مردم خوب این‌جا حال‌شون بهم می‌خوره!

دلمار: فکر نمی‌کنم درست باشه اونو پنهون کنیم، انگار که ازش خجالت می‌کشیم.

اورت: خوب، اگه اون پیت باشه، من ازش خجالت می‌کشم. به نظر من اون به چیزی که سزاوارش بود، رسید.

[اورت با چاقو به جعبه‌ی کفش اشاره می‌کند.]

اورت: بی‌دلیل اتفاق نیفتاده دلمار. ظاهراً این یه جور تقاص کارهای پیته.

تصویر یک مشتری دیگر

ما از فراز شانه‌ی مرد چهارشانه‌ای با کت و شلوار کرم و پیراهن با یقه‌ی آبی‌روشن، نگاه می‌کنیم. او با محتویات بشقاب بزرگی مملو از گوشت و تخم‌مرغ ور می‌رود. چیزی احساس می‌کند. نگاه می‌کند. سرش را کج می‌کند و بعد برای نگاه کردن، به آرامی سرش را برمی‌گرداند. به این ترتیب، چشم‌بند کرم‌رنگ حاشیه دوزی شده به رنگ آبی روشنش آشکار می‌شود. با چشم سالمش نگاه معنی‌داری به اورت و دلمار می‌اندازد که بدون آن‌که صدایشان را بشنویم، به گفتگو ادامه می‌دهند. نمایی دیگر از اورت و دلمار، که هنوز با حرارت بحث می‌کنند.

دلمار: نزدیک بود ما دو نفر هم اغفال شیم.

دن گندهه: از این که این جوری ام به خودم می‌بالم. این تو حرفه‌ی من کاملاً لازمه. یکی از چیزهایی که مردم دل‌شون نمی‌خواد، رک‌گویی توی مکالمه‌ست.

اورت: پس تو به چیز دیگه هم توافق داریم. کارت چیه، دن گندهه؟

دن گندهه: فروش، آقای مک‌گیل، فروش! من چی می‌فروشم؟ حقیقت! از سفر پیدایش تا روز رستاخیز هیچ کلامی این قدر مقدس نبوده. درسته. کلام خداست، که به من اجازه می‌ده تو این روزگار فلاکت و تنگ‌دستی، پول خوبی جمع کنم! مردم دنبال جواب می‌گردن و دن تیگ گندهه کتابی رو که جواب‌ها رو در خودش داره، می‌فروشه. شما چی کاره این؟ شما و دوست زبون بسته‌تون؟

دلمار: اه، ما اه...

اورت: ما ما اجراجوییم، آقا. در حال حاضر دنبال یه فرصت مناسب می‌گردیم، ولی کارهای دیگه هم انجام می‌دیم.

دن گندهه: روش تو دوست دارم، مرد جوون. و به خاطر همین هم می‌خوام به پیشنهادی بهت بدم. تو پول غذای منو حساب کن تا من مجبور نشم برم بالا توی اتاقم. به پیش خدمت‌تون بیگین که شام رو بیرون می‌خورین. بعد ما می‌ریم بیرون، تو به محیط خصوصی‌تر، تا برات شرح بدم که خدمت به خداوند متعال، چه پول‌های کلونی نصیب آدم می‌کنه.

[اورت بلند می‌شود و دست در جیب می‌کند.]

اورت: خوب، چرا که نه. هیچ چی که نباشه، می‌تونم با یه آدم متمدن گپ بزنم.

[در حالی که سه مرد عزم رفتن می‌کنند، دن گندهه سرش را کج می‌کند و به دلمار لبخند می‌زند.]

دن گندهه: جعبه‌ی کفش‌تو یادت نرسه، رفیق.

داخل سالن خصوصی

پاپی او - دنیل نشسته و سیگار می‌کشد. یک شیشه ویسکی در بغل گرفته و از همراهان هم وزنش درخواست مشاوره می‌کند.

پاپی: افتضاحه! رقابت کوفتی افتضاحه! ما به نیروی جدید احتیاج داریم! شنیدین بچه‌ها؟ نیروی کوفتی جدید! انتخابات فردا برگزار می‌شه و اون استوکس حرروم‌زاده سر ضرب برنده می‌شه!

جونیور: خوب اون نامزد اصلاحاته، پاپی.

[پاپی چشم‌هایش را تنگ می‌کند منتظر ادامه‌ی حرفش نمی‌ماند.]

پاپی: ... خوب؟

جونیور: خوب مردم اصلاحات رو دوست دارن. شاید ما هم باید به کارهایی بکنیم.

[پاپی کلاهش را برمی‌دارد و جونیور را با آن می‌زند.]

پاپی: من تو رو اصلاح می‌کنم، کله‌پوک حرروم‌زاده! چه‌طور نامزد اصلاحات بشیم، وقتی خودمون در حال حاضر، مسؤولیم.

[به آدم‌های پشت میز چشم‌غره می‌رود.]

پاپی: بهترین فکری که به ذهن‌تون می‌رسه، همینه؟ اصلاحات؟! یا مسیح مصلوب دستم به دامن! اکارد تو باید از همین حالا متن سخنرانی‌مو آماده کنی.

[اکارد خرناس‌کشان بلند می‌شود.]

اکارد: باشه، پاپی.

[پاپی با کلاهش او را می‌زند و وادار به نشستن می‌کند.]

پاپی: فقط تأکید کردم، حرروم‌زاده‌ی کودن!

اکارد: باشه، پاپی.

[می‌نشیند و به آدم‌های پشت میز نگاه می‌کند و چاکرانه

جمله‌ی پاپی را تکرار می‌کند.]

اکارد: پاپی فقط تأکید کرد، بچه‌ها.

یک چمن زار

ماشین دزدیده شده از جلوی فروشگاه عمومی، از جاده بیرون آمده و در چمن زار پیش آمده و پارک شده است. مرتع، با درختان بلوط خزه چسبیده و انواع گیاهان محلی پوشیده شده است.

اورت، دلمار و دن گندهه روی پتویی، دور یک سبد بزرگ پیک نیک نشسته اند. دن گندهه در حال مکیدن آخرین تکه از استخوان جوجه است. استخوان را از فراز شاناهش پرت می کند. آروغ می زند و آه می کشد.

دن گندهه: ممنون که از غذاتون به من هم دادین. من اشتهای زیادی دارم. حتی وقتی اون قدر ناهار خورده باشم که کمر بندم بسته نشه، باز هم یه ذره احساس گرسنگی می کنم.

اورت: افتخار دادی، دن گندهه.

دن گندهه: و همین طور هم برای وقفه ای که تو صحبت پیش اومد، متشکرم. من معمولاً ترجیح می دم موقعی که دارم لذت می برم، سخنرانی نکنم. کسانی هستن که هر دو تا کارو با هم انجام می دن، ولی به نظر من این کار، زننده و بی ادبانه ست. حالا کجا بودیم؟

دلمار: پول در آوردن در خدمت خدا.

دن گندهه: تو خیلی حرف نمی زنی دوست من، ولی وقتی حرف می زنی، می ری سر اصل مطلب، و من به خاطر این، به تو احترام می دارم.

[دلمار خوشحال و خجالت زده است.]

دلمار: اوه، چیزی نبود، من.

دن گندهه: بلی فروش انجیل. این تجارت، کار پیچیده ای نیست، اما دو چیزو باید در موردش یاد گرفت. یکی این که، جایی باشی که خریدار عمده پیدا کنی، و کلام خدا رو یک جا بفروشی. دوم این که چه طور مشتریو شناسی، با کی معامله می کنی؟ باید بگم این یه جور تمرین روان شناسیه.

[بانند می شود و دستمال سفره اش را پرت می کند.]

دن گندهه: و این چیزیه که می خوام همین الان در موردش به تون درس بدم.

[دستش را دراز می کند و به راحتی یک شاخه ی فطور درخت را قطع می کند. شاخه های کوچک آن را می کند.]
اورت: من دوست دارم فکر کنم که یه ناظر نسبتاً تیزبین حیات بشرم.

دن گندهه: بی شک، برادر، من اینو همون جا تو رستوران فهمیدم. برای همین هم به یه دوره ی تدریس پیش رفته دعوت تون کردم.

[چماق آماده است. او ضربه ی محکمی به دلمار می زند که با خرخری، تلوتلو خورده و می افتد. اورت گیج لبخند می زند.]

اورت: ... موضوع چیه، دن گندهه؟

[دلمار گرچه منگ شده، اما شرایط را زودتر می فهمد. او به دن گندهه حمله می کند و بازوهایش را دور او حلقه می کند. دلمار داد و فریاد می کند. دن گندهه او را پس رانده و محکم بر سرش می کوبد. اورت هنوز گیج است ولی می خواهد از موضوع آگاه شود.]

اورت: دن گندهه، چی کار داری می کنی؟

[دن گندهه، در حالی که به سختی قدم برمی دارد و دلمار هنوز مثل سگ شکاری، که خرسی را محکم گرفته، به او چسبیده است، بالای سر اورت می رود و لحظه ای از زدن دلمار دست می کشد و ضربه ای به اورت می زند. ضربه به چانه ی اورت خورده و او را پرت می کند.]

دن گندهه: همه ش واسه پوله، بچه ها! جواب اینها مایه تیه!

[نوله ی اسکناس های شان را برمی دارد.]

دن گندهه: حالا دستمو رو می کنم...

[به سوی دلمار می رود که ناله کنان روی زمین افتاده، و چند لگد به او می زند.]

دن گندهه: ... هر چقدر هم که وضع تون بد باشه...

[جعبه ی کفش دلمار را برمی دارد و درش را باز می کند.

درونش لایه ای کاه است و وزغ میان کاه ها نشسته است.]

دن گندهه: این دیگه...

[پوشال‌ها را با انگشت زیرورو می‌کند. چیز دیگری داخل آن نیست.]

دن‌گنده: هیچ‌چی به جز یه وزغ لعنتی!

[دلمار ناله‌کنان، با چشمان بادکرده به او می‌نگرد. دن‌گنده وزغ را در مشت بزرگش نگه داشته است. دلمار با لب‌هایی شکاف خورده و خونین، ناله می‌کند.]

دلمار: نه... تو نمی‌فهمی...

دن‌گنده: مگه نمی‌دونین این چیزها باعث می‌شه زگیل دربیارین؟

[قورباغه را فشار می‌دهد، له‌اش می‌کند، و او را به درختی می‌کوبد.]

دلمار: اوه خدایا... پیت...

[دن‌گنده بالای سر ماشین است و هندل را می‌چرخاند.]

دن‌گنده: درس تموم شد.

[وارد ماشین می‌شود.]

دن‌گنده: تا بعد، بچه‌ها! هی، هی! اسم تونو تو روزنومه‌های فکاهی می‌بینم!

[ماشین دود می‌کند و با سر و صدا در جاده سرازیر می‌شود. دلمار لنگ‌لنگان و تلوتلوخوران، بالای جسد قورباغه می‌رود و گریه می‌کند.]

دلمار: پیت... پیت... پیت...

فیداوت

دوربین از تاریکی به یک مشعل پن می‌کند.

مشعل در شب سوسو می‌زند. از دور دست صدای غرش رعد را می‌شنویم. هم هنگام دوربین در ادامه‌ی حرکت چرخشی‌اش فرد مشعل به دست را نشان می‌دهد. مردی با چهره‌ای خشن و هاله‌ای سادیستی. او تماشا می‌کند. هم هنگام ما می‌شنویم:

صدا: اون‌ها کجان؟!

[صدای شلاق و فریاد می‌آید.]

صدا: حرف بزن، توله‌سگ! اون‌ها کجا رفته‌ن؟

[شلاق دیگری صدای فریاد دیگری را درمی‌آورد. داد و فریادها از آن پیت است. دستان او از بالا به شاخه‌ی درختی بسته شده. بازپرس او یک تازیانه‌ی گاوای در دست دارد.]

بازپرس: این داد و فریادهاست نیست که جونتو نجات می‌ده، پسر؛ فقط زبون‌ته.

[ضربه‌ای دیگر، فریادی دیگر]

بازپرس: اون‌ها کجا رفته‌ن؟

[مرد سوم به داخل روشنایی قدم می‌گذارد. یک سنگ شکاری آب آویزان از دهان هم کنار اوست. او کولی^{۲۹} است. کلانتری با عینک آفتابی شیشه‌آینه‌ای که ما او را از درگیری‌های قبلی در انبارهای علوفه به یاد می‌آوریم.]

کولی: دست نیگه دارین.

[دو شکنجه‌گر پیت عقب می‌روند.]

[صدای پیت... و بعد صدای چکه‌چکه‌های سریع باران می‌آید. کولی به بالا نگاه می‌کند.]

کولی: بارون شیرین تابستون. رحمت خداست که می‌باره.

[به پیت می‌نگرد.]

کولی: دوست‌هات تو رو ترک کرده‌ن پیت. به نظر می‌رسه غیبت تو واسه‌شون مهم نیست.

[او شانه بالا می‌اندازد و نگاه نمی‌کند.]

کولی: ... باشه.

[به تاریکی بالای سرش نگاه می‌کند؛ طنابی به بالا پرت شده، طناب از روشنایی مشعل به تاریکی شب رفته و بعد به داخل روشنایی برمی‌گردد. انتهای طناب، حلقه‌وار گره خورده است.]

کولی: نردبون بهشت، پیت.

[دو مزدور حلقه‌ی طناب را دور گردن پیت می‌اندازند.

کولی لب‌هایش را می‌لیسد. آب‌دهان سگش جاری است.]

کولی: همه رفتنی‌ایم، دیر یا زود.

پیت: لعنتی.

[زندانی‌ها، در گرما و گردوغبار، هم‌چون اشباحی به‌نظر می‌آیند.]

اورت: یا مسیح. ما باید نزدیک مزرعه‌ی پارچمن باشیم. [گروه مجرمان زنجیری، بی‌آن‌که به کامیون حمل‌علوفه نگاهی بکنند، آواز محنت‌باری می‌خوانند. اورت در خاطره‌هایش فرو می‌رود.]

اورت: حروم‌زاده‌های بدبخت... انگار یه سال پیش از مزرعه در رفتیم...

[آخرین نفر گروه، کلنگش را می‌چرخاند و همان‌طور که کوچک‌تر می‌شود، نگاهی می‌اندازد. اورت به او خیره می‌شود. او پیت است. تنها و ناامید، تا جایی‌که گرما او را در هاله‌ای از امواج فرو برد و گردو خاک کامیون از نظر پنهانش کند، نگاه خیره و ایستای اورت را با نگاهش پاسخ می‌دهد. اورت پلک می‌زند.]

اورت: پیت برادر داره؟

دلمار: تا اون جایی که من خبردارم، نه.

[اورت سرش را تکان می‌دهد تا واضح‌تر ببیند.]

اورت: حتماً گرما به کلمه زده.

[کامیون با سر و صدا دور می‌شود.]

میدان شهر

ایتاکا،^{۳۰} می‌سی‌سی‌پی. بر صحنه‌ای مزین با انواع پارچه‌ها، مردی ترکه‌ای با عینک گرد بدون قاب، برای جمعیت روستایی نطق می‌کند. در پوست‌ها می‌بینیم که مرد ترکه‌ای «هومر استوکس، دوست مرد کوچک» معرفی شده، و در حقیقت نیز هم‌چون عکس‌هایش، جارویی به دست گرفته. کوتوله با لباس کار سراسری، کنارش ایستاده است.

استوکس: من به‌تون می‌گم که ایالت بزرگ می‌سی‌سی‌پی نمی‌تونه چهارسال دیگه هم پایبی او — دنیل رو تحمل کنه، چهارسال دیگه پارتی‌بازی، آقازاده بازی، بی‌شرمی، و خدمت به نزدیکان! انتخابش ساده‌س: پایبی او — دنیل، خدمتکار نزدیکان، هومر استوکس،

[گولی یک دستش را بالا می‌برد. دو مرد از بستن حلقه‌ی طناب دست می‌کشند. پیت زیر هقهق می‌زند.]

پیت: خدایا منو ببخش!

[رعد و برق به صدا درمی‌آید.]

پشت یک کامیون حمل‌علوفه

اورت و دلمار، اندوهگین، بر روی کومه‌ی علف نشسته‌اند. کامیون قراضه در طول جاده‌ی حومه‌ای ناهموار بالا و پایین می‌پرد. آن دو شدیداً خسته و کوفته‌اند. با این همه سیل خروشان و راجی‌های اورت هنوز بند نیامده، ولی دیگر نه از روی عادت دیرینه، بلکه برای متقاعد کردن حرف می‌زند.

اورت: باور کن دلمار، اون آگه زنده بود از ما می‌خواست که ادامه بدیم. پیت خدایامرز، آدم کودن و حروم‌زاده‌ای بوه و واسه احساسات رقیق ما تره هم خورد نمی‌کرد.

[دلمار لجوجانه سر تکان می‌دهد.]

دلمار: درست نیست بدون اون گنج رو در بیاریم.

[از دور طنبن کلنگ‌ها و آواز مردانه‌ای می‌شنویم. اورت می‌کوشد خودش را هم مثل دلمار متقاعد کند.]

اورت: شاید واسه پیت بهتر شد که له شد. چون این جور دیگه هیچ‌چی حس نکرد. حالا وقتی ما خودمونو تمیز کنیم و به موهامون یه ذره رنگ و بو بدیم، صددرصد نسبت به خودمون احساس بهتری پیدا می‌کنیم و نسبت...

[وقتی به جاده نگاه می‌کند، صدایش قطع می‌شود. آن‌ها از کنار یک گروه مردان زنجیری که لباس‌های راه‌راه زندان و کلاه‌های متقار اردکی پوشیده‌اند و با بیل و کلنگ دوسر در حاشیه‌ی جاده کار می‌کنند، می‌گذرند. نگهبان‌های تفنگ به دست آهسته عقب و جلو می‌روند. اورت همان‌طور که به گروه زندانیان خیره شده، می‌کوشد حرفش را ادامه دهد.]

اورت: نسبت به... زندگی معمولی...

خدمتکار مرد کوچک! این طور نیست، رفیق کوچک من؟

[مرد کوتوله با شور و شوق تأیید می‌کند.]

کوتوله: اون دروغ نمی‌گه.

استوکس: وقتی مرد کوچک می‌گه هومر استوکس با من بیا، من ازش نمی‌پرسم کجا. خانم‌ها و آقایون، مرد کوچک از من خواسته که جاروی اصلاحاتو محکم تو دستم بگیرم و این ایالتو تمیز کنم.

[کوتوله همراه با استوکس، جاروی کوچکش را تکان می‌دهد.]

استوکس: وقتشه که به آسیاب آردت برگردی پاپی! قوم و خویش‌هات می‌تونن مواظب خودشون باشن. سه‌شنبه که بیاد، ما حقه‌بازها رو جارو می‌کنیم! پاک‌سازی، جواب سوال شما اینه.

[در جواب تشویق‌ها، لبخندی می‌زند. سه دختر ملبس به جامه‌های کتان شطرنجی دوان‌دوان نزد او می‌آیند.]

استوکس: و حالا، دختر کوچولوهای واروی،^{۳۱} عزیزهای من، واسه‌مون چی دارین؟

[بزرگ‌ترین دختر، حدوداً ده‌ساله است.]

دختر بچه: «در شاه‌راه‌ها»!

استوکس: خوبه.

[کامیون حمل‌علوفه در میدان توقف می‌کند و اورت و دلمار از آن خارج می‌شوند. اورت به صحنه خیره می‌شود.]

اورت: دخترهای واروی؟ اون گفت دختر کوچولوهای واروی؟

[دلمار شانه بالا می‌اندازد. اورت به دلیلی عصبانی است.]

اورت: لعنت به همه‌شون!

[روی صحنه، سه دختر با صدایی تعلیم نیافته، اما پرهیجان و هماهنگ، آواز می‌خوانند.]

دخترها: در شاه‌راه‌ها، در پرچین‌ها...

[اورت با گام‌های محکم به سوی صحنه می‌رود و با دعوا راهش را از میان جمعیت باز می‌کند. دلمار، گیج، به دنبال او می‌رود.]

دلمار: تو اون دخترها رو می‌شناسی، اورت؟

[اورت به صحنه می‌رسد و درست وقتی که آواز تمام می‌شود، روی صحنه می‌رود. کوتوله با نوای ویولن شروع به رقص پرجنب‌وجوشی می‌کند. سه دختر کوچک در حین خروج، متوجه اورت می‌شوند.]

کوچک‌ترین: پدر!

وسطی: اون پدر ما نیست!

اورت: یعنی چی نیستم! این دخترهای واروی دیگه چه جورشه؟ اسم شما مک گیله!

کوچک‌ترین: نه آقا! نه از وقتی که شما با قطار تصادف کردین!

اورت: چی داری می‌گی، من با قطار تصادف نکردم.

وسطی: ماما گفت تو با قطار تصادف کردی!

کوچک‌ترین: بامب!

بزرگ‌ترین: هیچ‌چی ازت باقی نمونه!

وسطی: فقط یه کله‌ی روغنی روی ریل مونده!

اورت: آکه‌هی! من هیچ‌وقت با هیچ قطاری تصادف نکرده‌م!

بزرگ‌ترین: کرده‌ی! ماما هم واسه همین اسم ما رو گذاشت واروی!

وسطی: این فامیلی زمان دوشیزگی شه.

کوچک‌ترین: تو اسم دوشیزگی داری، بابا؟

اورت: نه، باباها اسم دوشیزگی ندارن. می‌دینین...

وسطی: این دیگه از بدشانسی خودته!

کوچک‌ترین: درسته! ماما هم حالا یه خاطرخواه جدید داره!

بزرگ‌ترین: اون یه خواستگاره!

اورت: آره، اینو می‌دونم.

وسطی: ماما می‌گه اون نیتش خیره!

[این جمله اورت را نگران می‌کند.]

اورت: اوهوم. اون به ماما حلقه داده؟

اورت: منظورت استرلا مک‌گیله! چرا دربارش چیزی بهم نگفتی؟
دختر شش‌ساله: چون شما رفتین زیر قطار.
اورت: این‌یه موضوع دیگه‌س. چرا به دخترهامون گفتی من رفتم زیرقطار؟
زن: آدم‌های محترم زیادی رفتن زیرقطار. قاضی هوبی هم تو کوک‌ویل رفت زیر قطار. چس باید به‌شون می‌گفتم؟ که تو رو فرستاده‌ن مزرعه‌ی اعمال شاقه و من از زور خجالت ازت طلاق گرفتم؟
اورت: خوب، منظورتو فهمیدم. ولی این منو جلوی تخم و ترکه‌م تو وضعیت بدی قرار می‌دهد.
[مردی که کلاه حصیری به‌سر داره، به آن‌ها ملحق می‌شود.]
مرد کلاه حصیری‌دار: سلام پنی... این آقای محترم مزاحم تو شده؟
اورت: تو والدربی؟
مرد کلاه حصیری‌دار: درسته.
[اورت بو می‌کشد و رد بو را می‌گیرد و از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کند. موهای والدربی از زیر کلاه حصیری‌اش بیرون زده و با روغن مو به پوست سرش چسبیده است.]
اورت: تو روغن موی من رو استفاده کرده‌ی؟
والدربی: روغن موی تو؟!
[اورت خشمش را با اظهار ادب اغراق‌آمیزی می‌پوشاند.]
اورت: ببخشین...
[پنی را کنار می‌کشد.]
اورت: خوب، برات خبرهایی دارم که ازشون اطلاعی نداری. من زیر قطار نرفتم. و مایل‌ها سفر کرده‌م تا برگردم پیش زنم و شیش تا دخترم.
دختر شش‌ساله: هفت تا، بابا!
پنی: اون بابای تو نیست، آلونیل. بابای شما رفته زیرقطار.
اورت: بسه دیگه پنی، تمومش کن!

کوچک‌ترین: بله آقا. یه بزرگش رو هم داده!
وسطی: جواهر داره!
بزرگ‌ترین: مامان اونو چک کرده!
کوچک‌ترین: اون نیتش خیره!
وسطی: اون یه خواستگاره!
اورت: اوهوم. اسمش چیه؟
وسطی: ورنون تی. والدربی.^{۳۲}
کوچک‌ترین: عمو ورنون.
بزرگ‌ترین: تا فردا.
کوچک‌ترین: بعد می‌شه بابا!
اورت: من تنها بابای کوفتی‌ای هستم که شما دارین! من لعنتی بزرگ خونواده‌ام!
بزرگ‌ترین: آره، ولی نیت خیر نیست!
اورت: اوهوم. مامان تون کجاس؟
[استوکس بر روی صحنه برنامه‌ی بعدی را اعلام می‌کند.]
استوکس: و حالا اجازه بدین توجه‌تونو به دخترهای واروی که آواز «پرواز خواهم کرد» رو می‌خونن، جلب کنم.
[دختران در حین برگشتن به روی صحنه، سر برگردانده و با اورت حرف می‌زنند.]
وسطی: رفته خرازی.
کوچک‌ترین: رفته پستونک بخره.
فروشگاه وول ورث
چهره‌های دختری شش‌ساله و خواهر چهارساله‌اش که ناگهان شاد می‌شوند:
دخترها: بابا!
[کنار آن‌ها، دختر بچه‌ی دو ساله‌ای ایستاده که نخ‌یه به دور کمرش بسته شده. سر دیگر نخ، در دست زن سی‌ساله‌ی زرد و نحیف و محنت‌زده‌ای است. زن، یک بچه‌ی کوچک را هم در بغل گرفته. اورت داخل می‌شود و با چشمانی از حدقه درآمده به‌نوزاد خیره می‌شود.]
اورت: اون لعنتی دیگه کیه؟!
زن: استرلا واروی.

پنی: نه، تو تمومش کن. ورنون این جا شغل داره. ورنون آینده داره. اون نیتش خیره! اما تو چی؟

اورت: بهت می گم من چی هستم. من بزرگ خونواده ام! تو نمی تونی با اون ازدواج کنی!

پنی: می تونم، می خوام و می کنم. فردا! من باید به فکر دختر کوچولوهای واروی باشم! اون ها به من نگاه می کنن و از من جواب می خوان! ورنون می تونه اون ها رو تأمین کنه و خرج کلاس کلارینت شونو بده! تنها کار خوبی که تو تا حالا واسه دخترها کردی، این بوده که رفتی زیر قطار!

اورت: چرا... مدام... دروغ می گی... عفریته!

والدریپ: تو حق نداری به نامزد من فحش بدی!

اورت: جدی؟ تو هم حق نداری با زن من ازدواج کنی!

[اورت مشت محکمی می زند که والدریپ به سادگی جاخالی می دهد. والدریپ ژست یک مشت باز حرفه ای را می گیرد و مشت های محکمی به بینی اورت مات و مبهوت می زند. جمعیتی دور آن ها جمع می شود و زیر لب پچ پچ می کنند.]

یک تماشاچی: اون مرد کیه؟

پنی: اون شوهر من نیست. فقط یه مزاحمه... یه مزاحم سرگردون...

خارجی - فروشگاه وول ورث

در شیشه ای فروشگاه باز می شود و اورت پرت می شود بیرون و به شکم روی آسفالت خیابان می افتد.

مدیر قلمچاق: دیگه طرف های این فروشگاه پیدات نشه!

سالن نمایش فیلم

[دلمار و اورت فیلم تماشا می کنند و موسیقی عاشقانه ای نواخته می شود. اورت در صندلی فرو می رود و عصبانی و آهسته صحبت می کند.]

اورت: حيله گرا دوروا! زنيکه! هيچ وقت به جنس مؤنث اعتماد نکن، دلمار! اين اصل ساده رو يادت باشه تا وقت با من تلف نشده باشه!

دلمار: باشه، اورت.

اورت: رفته زیر قطار! حقيقت برای زن هيچ معنای نداره، دلمار. تصوراتت رو بریز دور! تو هيچ وقت با زنی بوده ي؟

دلمار: خوب، آه. من بايد قبل از اين فکرها، مزرعه ي خانوادگی مو پس بگيرم.

اورت: خوب درسته! دلمار باور کن، زن شيطانی ترين ابزار شکنجه ای يه که تا به حال برای آزار مرد اختراع شده!

دلمار: اورت من هيچ وقت فکر نمی کردم تو بزرگ يه خونواده باشی.

اورت: اوه، هو، هو، بله، من تکثير شدم و می بينی که... آه، می بينی که... چی عايدم شده. حالا چیزی که...

[برده ي سينما به آرامی رو به تاریکی می رود و همزمان موسیقی هم صدایش آرام شده و قطع می شود. سالن نمایش تاریک و ساکت است. اورت و دلمار، و تک و تک حاضران در سالن، با ناراحتی به اطراف نگاه می کنند. یک مرد مسلح وارد سالن می شود. تا نيمه ي راه رو پيش می آيد و چند ردیف عقب تر از دلمار و اورت می ايستد. سالن نمایش را ورنانداز می کند. بعد سوتی را به دهان گذاشته و آن را به صدا در می آورد. با سوت او درهای پشتی باز می شوند و صفی از مردان زنجير شده با دشواری و به سرعت وارد می شوند. جرينگ جرينگ کنان در یک ردیف می ايستند و وقتی آن جا پر شد، در ردیف پشت آن ها می ايستند. نگهبان اولی و دو نگهبان ديگر که از مجرمن محافظت می کنند، سالن نمایش را ورنانداز می کنند. نگهبان اولی دوباره سوت می زند. دو ردیف مردان زنجير شده می نشينند.]

نگهبان اولی: ... خیلی خوب، بچه ها! از فيلم تون لذت ببرين!

پاپی: من اون لایحه رو امضا کردم! من یه دوجین لایحه‌ی کشت و زرع امضا کردم! همه می‌دونن من دوست کشاورزهام! دیگه چی کار باید بکنم، برم گله بچروم؟!]

جونپور: ما نمی‌تونیم این کار رو بکنیم، بابا. ممکنه به رأی دهنده‌ها بربخوره.
پاپی: ما رأی دهنده‌ای نداریم! استوکس که رأی دهنده داره!

اکارد: کارهای اون کله‌گچی‌ها قبیحه.

اسپایوی: استوکس داره بدبختمون می‌کنه.

اکارد: می‌خواد نابودمون کنه.

اسپایوی: داره بدبختمون می‌کنه خودش هم آبگوشت‌شو تیلیت می‌کنه.

اکارد: دو دستی پاپی رو می‌کشه.

اسپایوی: نون تیلیت‌شو ریزریز می‌کنه.

اکارد: هورتی همه‌شو می‌کشه بالا.

اسپایوی: خوب، اون ستاد انتخاباتی خوبی داره. کوتوله و جارو و این جور چیزها.

اکارد: حق و حسابش پای شیطون.

اسپایوی: بره به دزک.

جونپور: هی، من یه فکری دارم.

اکارد: چه فکری، جونپور؟

جونپور: می‌تونیم یه کوتوله‌ای اجیر کنیم که حتی از کوتوله‌ی استوکس هم کوتاه‌تر باشه.

[پاپی با کلاهش او را می‌زند.]

پاپی: خیکی گنده‌بک احمق! کاری می‌کنی که ما شبیه یه دسته‌الاغی که سرشونو کرده‌ن تو تویره و پاندا از کوتوله‌ها شده‌ن به‌نظر بیایم. لازم نیست تو فکر کنی، خپله! مشکل کوفتی هم دقیقاً همینه، مردم فکر می‌کنن این استوکس ایده‌های تر و تازه داره. که اون متجدده و ما متحجریم.

اکارد: مسأله همینه.

اسپایوی: درسته.

اکارد: به‌خاطر همینه که اون داره نابودمون می‌کنه.

[سوت دیگری می‌زند و فیلم مجدداً نمایش داده می‌شود. نجوایی آهسته از پشت، توجه دلمار و اورت را جلب می‌کند.]

صدا: دنبال گنج نگردین، اون یه تله‌س!

[اورت و دلمار برمی‌گردند و حیران نگاه می‌کنند. در وسط ردیف جلویی صندلی‌های مجرمین، پیت با سر طاس نشسته است. اورت و دلمار، مدتی طولانی، او را ناباورانه نگاه می‌کنند.]

دلمار: ... پیت؟

[پیت دوباره نجوا می‌کند. مصرانه:]

پیت: اون‌ها تله گذاشته‌ن! دنبال گنج نگردین!

[دهان اورت از تعجب بازمانده و انگار که روح دیده باشد، فقط خیره مانده است. دلمار هم خیره شده است، ولی بالاخره او را می‌شناسد:]

دلمار: ... پیت؟

پیت: دنبال گنج نگردین!

[چهره‌ی اورت کماکان وحشت‌زده و ناباور، بی‌حرکت مانده است. ولی بالاخره دلمار موجودیت جسمانی پیت را باور می‌کند.]

دلمار: ما فکر کردیم تو تبدیل به وزغ شدی!

[پیت چشمانش را تنگ می‌کند و سرش را به نحوی که معنی «چی شدم؟» می‌دهد، تکان می‌دهد. دلمار با صدای آهسته و با حرکات اغراق‌آمیز دهان تکرار می‌کند.]

دلمار: ما فکر کردیم... تو، تبدیل به... وزغ شدی!

[پیت سرش را تکان می‌دهد، متوجه حرف دلمار نشده، و دوباره شمرده‌شمرده تکرار می‌کند.]

پیت: دنبال... گنج... نگردین!

[یک نگاهان زمزمه می‌کند:]

نگهبان: کسی اونجا حرف نزنه. فیلم‌تونو ببینین.

ایوان

هنگام غروب. پاپی او — دنیل بر ایوان عمارت فرمانداری نشسته است. سیگار می‌کشد و شراب بوربون‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشد.

اسپایوی: می‌خواد به‌مون پشت‌دستی بزنه.

اکارد: نمی‌خواد پشت‌دستی بزنه، می‌خواد یه آرذنگی محکم بزنه.

[پاپی همچون تماشاچی یک مسابقه‌ی تنیس کسل‌کننده، با دهانی که گرد سیگارش بازمانده، غمگین، از یکی به دیگری نگاه می‌کند.]

اسپایوی: نه. من فکر می‌کنم می‌خواد پشت‌دستی بزنه.

اکارد: خوب حالا، من فکر نمی‌کنم نظر تو درست باشه.

اسپایوی: به‌هر حال، تشخیص من اینه.

اکارد: خوب، به‌عقیده‌ی من این یه موقعیت لگدپردازانه‌س.

اسپایوی: بدبخت‌مون می‌کنه...

اکارد: نون‌شو تیلیت می‌کنه...

طناب دار

دوربین با حرکت آرام پایین می‌آید. پایین... پایین... از دور، صدای رعدوبرق و زوزه‌ی یک سگ را می‌شنویم.

صداها فروکش می‌کنند. و پس‌زمینه‌ی تاریک، دیزالو می‌شود به یک سقف شیروانی که هم هنگام با محو طناب‌دار، دوربین بر آن، پن رو به پایین می‌کند. پن رو به پایین ادامه می‌یابد و مشخص می‌کند که ما در یک آلونک شبیه سربازخانه هستیم.

شب است. مجرمین در ردیف تختخواب‌های چند طبقه خوابیده‌اند. خروپف آن‌ها در زمینه جیروچیر جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسد. در طبقه‌ی بالایی تختخوابی در پیش‌زمینه، پیت خوابیده است. دست‌هایش در پشت سرش بسته شده‌اند. دست‌بند و زنجیرهای مچ به یک نرده که تخته‌ی زیر سر را نگه می‌دارد، متصل شده است. پیت، در کابوس طناب‌دار، وحشت‌زده به بالا خیره می‌شود.

پیت: بالای اون چوبه نمی‌تونستم چشم‌هامو واکنم...

[برائرنجوابی، هاج‌وواج واکنش نشان می‌دهد.]

صدا: پیت!

[لحظه‌ای بعد، اورت از لبه‌ی تخت بالا می‌آید. صورتش را سیاه کرده و انگار که در یک کرجی باشد، به این سو و آن سو تلوتلو می‌خورد.

اورت: ثابت و ایسا.

[او یک گازانبر دسته بلند نوک کوتاه بزرگ را بالا

می‌آورد. نوک گازانبر را به زنجیر پیت قلاب می‌کند و

دسته‌های گازانبر را با فشار به هم نزدیک می‌کند. پیت،

وقتی که دستش با شکافته شدن زنجیر آزاد می‌شود، هیچ

واکنشی در قبال آزادی تازه‌یاش نشان نمی‌دهد.

همچنان‌که اورت تلوتلو می‌خورد، از خارج از صحنه،

صدای رنج‌کشیده‌ای می‌شنویم.]

دلماز: ... نمی‌تونم بیش‌تر وایسم.

[چشمان پیت به اورت می‌افتد.]

پیت: هیچ‌کاری نمی‌شد کرد!

اورت: دری‌وری نگو پیت وقت‌شه فلنگو ببندی.

سه مرد

ما آن‌ها را که در میان جنگل مهتابی قدم می‌زنند،

دنبال می‌کنیم. صورت‌های دلماز و اورت کاملاً سیاه

شده؛ پیت در حال به‌پایسان بردن سیاه‌کردن

صورتش است، و بعد واکنش را به اورت پس

می‌دهد.

پیت: به بهونه‌ی آب‌تنی گولم زدن، کردم تو آب و مثل

خوک، طناب پیچام کردن و واسه پاداش تحویل‌م دادن.

اورت: باید حدس می‌زد، رفتار تپیکال زنانه. فقط ما

شانس آوردیم قبل این‌که سراغ ما هم بیان، از اون‌جا

رفتیم.

دلماز: ما تو رو ترک نکردیم پیت. ما فقط فکر کردیم

تو، وزغ شدی.

پیت: نه، اون‌ها هیچ‌وقت متو به وزغ تبدیل نکردن.

دلماز: خوب، پس اون اشتباه ما بود. بعد، ما از یه

انجیل فروش کتک خوردیم و از فروشگاه وول ورث

انداختن مون بیرون. نمی‌دونم این فقط یه چشمه‌ش بوده

یا دیگه تموم شده.

اورت: من هیچ وقت به یه ماشین زرهی برنخورده‌م. منو به خاطر وکالت بدون مجوز گرفتن.

پیت: ولی...

اورت: گذش بزمن، من مجبور بودم بزمن بیرون! زمن نوشته بود که می‌خواد ازدواج کنه! من باهاس جلوشو می‌گرفتم!

[پیت با نگاهی تهی از هر چیز به او خیره می‌شود.]

پیت: ... گنجی وجود نداره... من فقط دو هفته‌ی دیگه از محکومیتم مونده بودم...

اورت: من نمی‌تونستم دو هفته صبر کنم! اون داره فردا ازدواج می‌کنه!

پیت: با اضافه محکومیتم به خاطر فرار تا ۱۹۸۷ هم آزاد نمی‌شم... اون موقع هشتاد و چهار سالمه می‌شه.

[دلمار خودش را عصبانی نمی‌کند. سعی می‌کند، عصبانیتش را از بین ببرد.]

دلمار: هاه. گمونم واسه من هم پنجاه‌سالی بیژن.

اورت: بچه‌ها، ما به همدیگه زنجیر شده بودیم. من مجبور بودم یه چیزی به تون بگم. تنهایی نمی‌تونستم بزمن بیرون!

پیت: ... هشتاد و چهار سالمه.

[چهره‌ی دلمار شاد می‌شود.]

دلمار: من فقط هشتاد و دو سالمه می‌شه.

[پیت ناگهان می‌پرد روی اورت.]

پیت: تو زندگی منو تباه کردی.

[با اورت گلاویز می‌شود و دست‌هایش را بر گردن او حلقه می‌کند. آن دو روی هم غلت می‌زنند.]

اورت [ترسیده]: پیت... من معذرت می‌خوام.

پیت: هشتاد و چهار سالمه. اون موقع بی‌دندون غذا می‌خورم! [آن‌ها در میان خاشاک، غلت می‌زنند و تنها نیمی از بدن‌شان پیدااست. ناگهان از دعوا دست می‌کشند.]

پیت، خوابیده بر روی اورت، از شنیدن صدای بلند سرودی، سر بلند می‌کند. اورت که به پشت خوابیده هم می‌کوشد منشاء صدا را ببیند. چشمانش را می‌گرداند.

پیت: خوب، حال و روز من هم بهتر از شما نبوده، بچه‌ها. اه، راست شو بخواین، من: خوب من، ماجرای گنج رو اعتراف کردم.

دلمار: هاه؟!

پیت: خیلی معذرت می‌خوام که به تون خیانت کردم، رفقا، باهاس به خاطر خون هاگ والوبی‌ام باشه.

اورت: اوه، اشکالی نداره، پیت.

[پیت سرش را با بدبختی تکان می‌دهد.]

پیت: خیلی باید حس بدی داشته باشی، اورت. از این‌که سهم‌تونو از اون یه میلیون و دو یست دلار به باد دادم، احساس عذاب وجدان می‌کنم. حالم از خودم به هم می‌خوره.

اورت: آه، اشکالی نداره.

[پیت می‌زند زیر گریه.]

پیت: بچه‌ها شما رفقای واقعی هستین!

[او دلمار مبهوت را بغل می‌کند.]

پیت: شما دوست‌های صمیمی منین!

[اورت را که عمیقاً ناراحت به نظر می‌رسد، در آغوش می‌گیرد.]

اورت: پیت، اه، نمی‌خوام تو خودتو به خاطر این چیزها ناراحت کنی.

پیت: دست خودم نیست. ولی لطف داری که اینو می‌گی!

اورت: خوب، اما پیت...

[گلویش را صاف می‌کند.]

اورت: اه، حقیقت امر اینه که، خوب، گذش بزمن، هیچ گنجی وجود نداره!

[حالا نویت پیت است که مبهوت شود. او و دلمار به اورت زل می‌زنند.]

اورت: حقیقت امر اینه که، هیچ وقت هم وجود نداشته!

پیت: ولی... ولی...

دلمار: پس، پول‌هایی که از اون ماشین زرهی بلند کردی، کجان؟

از نقطه‌ی دید آن‌ها، مزرعه‌ی باز بزرگی دیده می‌شود که در آن مردانی ملافه پوشیده، جلوی صلیب آتشین بزرگی رژه می‌روند.

پیت و اورت با شتاب در میان بوته‌ها می‌خیزند و بعد دلمار خود را به میان آن‌ها می‌کشد. صفوف مردان روبنده پوش، مویه‌ای بلند و روستایی سر داده‌اند. صفوف همدیگر را قطع می‌کنند و همچون رژه‌ای نصفه‌نیمه، پس و پیش می‌روند. سرانجام در شکلی متکامل می‌ایستند، کماکان رو به سوی جادوگر شاه‌واری که مقابل یک صلیب سوزان بزرگ ایستاده و ردای قرمز ساتنی به تن، و کلاه روبنده‌ای مزین به رنگ طلایی بر سر دارد، سرود می‌خوانند.

راهرویی از وسط این شکل تا مقابل صلیب سوزان باز شده و چوبه‌ی داری در انتهایش برپا شده است.

صف پیشاپیش می‌ایستد. آن‌ها تنها چند یارد، با بوته‌های پنهان‌گر دلمار، پیت و اورت، فاصله دارند. هم‌چنان‌که سرود دسته‌جمعی ادامه دارد، دو مرد روبنده به‌سر، که هر یک، یکی از دستان مردی سیاه‌پوست را گرفته‌اند، در راهرو، تا چوبه‌ی دار، پیش می‌روند.

سیاه‌پوست: من هیچ وقت به شما کاری نداشته‌م، آقایون!

[اورت پیچ می‌کند.]

اورت: اون تامیه! اون‌ها تami رو گرفته‌ن!

دلمار: اوه خدای من!

[او واقعاً تامی جانسون است.]

تامی: من هیچ وقت به هیچ کس کاری نداشته‌م!

[پیت، بهت‌زده به چوبه‌ی دار موقتی، زل می‌زند.]

پیت: طناب داره یا مسیح مهربون! ما باید اونو نجات بدیم!

[مرد چهارشانه‌ای که در وسط صفوف مردان روبنده به‌سر ایستاده چیزی حس می‌کند، به آرامی برمی‌گردد و از فراز شانه‌اش به عقب نگاه می‌کند. این‌گونه، معلوم می‌شود که کلاه روبنده‌ی او، تنها یک سوراخ چشمی دارد. به آرامی کلاه روبنده‌اش را برمی‌دارد. او، البته، دن

تیگ‌گنده است. تک چشم سالمش اطراف را می‌نگرد؛ آن یکی چشمش که حالا آشکار می‌شود، به طرز وحشتناکی سفید شده و در نایبایی مطلق، خیره مانده است. اورت که هنوز در پشت بوته‌ها قوز کرده، متوجه چیزی می‌شود. پیچ می‌کند و اشاره می‌کند: [

اورت: گارد سیاه‌ها!

[در کناری، سه مرد ردپوش و کلاه روبنده به‌سر، به‌عنوان گارد سیاه‌ها، پرچم جنوبی‌ها در جنگ‌های داخل را در دست گرفته‌اند. در مقابل جمعیت، جادوگر شاه‌وار، دست ساتن پوشش را بالا می‌برد، و سرود دسته‌جمعی قطع می‌شود.]

جادوگر: برادران! ما این‌جا جمع شده‌ایم تا فرهنگ و میراث مقدس‌مان را مصون داریم! از التقاط، محاصره، و تضعیف. مطابق کیش، سنت و مذهب کهن‌مان!

[آن طرف، در بوته‌ها، اورت و دلمار و پیت بلند می‌شوند و رداها و کلاه‌های روبنده‌دارشان را بر تن خود می‌زنند. می‌کنند لباس‌ها را از تن اعضای گارد سیاه‌ها به‌در آورده‌اند.]

جادوگر: ما می‌خواهیم شیطان را ریشه‌کن کنیم! پیش از آن‌که او گل‌های میراث و فرهنگ ما را بخشکاند! و زن‌هایمان! آن خانم‌ها را از قلم نیندازیم، که چشم حمایت‌جوی آنان، همه به ماست!

از سیاه‌ها! از جهودها! از پایست‌ها! و از همه‌ی آن آدم‌های رندی که می‌گویند نسل ما از نسل میمون است! فرهنگ و میراث من که چنین نیست!

[هایهوی جمعیت بلند می‌شود.]

جادوگر: فرهنگ و میراث شما اینه؟

[هایهوی دیگر]

جادوگر: و بنابراین... ما می‌خواهیم این کاکاسیاه رو دار بزنیم!

[هایهوی بزرگ، حالا صفوف، آوازشان را از سر می‌گیرند. گارد سیاه‌ها با شتاب، از راهروی میان صفوف

ایستاده که او هم کلاه روینده‌ی کوتوله‌ای‌اش را درمی‌آورد. استوکس کف‌ری شده است.]

استوکس: کی گفته اون‌ها گارد سیاه‌ها باشن؟

[اورت، پیت، تامی و دلمار، پرچم جنوبی‌ها در جنگ‌های داخلی در دست، در محوطه‌ی خالی میان گروه رداپوشان و صلیب سوزان [عقب عقب رفته و] شروع به فرار می‌کنند. رداپوشان با داد و فریاد، آن‌ها را تعقیب می‌کنند. وقتی مهاجمان به پای صلیب می‌رسند، دلمار برمی‌گردد. او میله‌ی پرچم را به سوی جمعیت تعقیب‌کننده پرت می‌کند. هومر استوکس، سرافکنده شده است.]

استوکس: لعنتی! اجازه ندین اون پرچم، بیفته زمین! [جمعیت نفس‌اش بند آمده و تماشا می‌کند. سرها در سکوت برمی‌گردد. فقط صدای نیزه‌ی در حال پرواز شنیده می‌شود. چشم‌های هومر استوکس به بالا خیره می‌شود، دود می‌زند و در حین صعود و سقوط پرچم، آن را دنبال می‌کند. ما با سقوط پرچم پرتاب شده به میان دریای سرهای کلاه روینده‌دار سفید بالانگر، همراه می‌شویم. درست در وسط جمعیت، دن تیگ، سر برهنه ایستاده است. دست‌هایش مثل یک بازیکن فوتبالیست^۳ در شروع مسابقه، در کنار بدنش کشیده شده‌اند. با چشم سالمش نگاه می‌کند و فاصله و مسیر پرتاب را بررسی می‌کند. از جایی صدای «بلنگ» بلندی می‌شنویم، انگار که سیمی را بریده باشند. پرچم پرواز می‌کند. جمعیت، بالا را نگاه می‌کند. او میله‌ی پرچم را گرفته. پرچم به زمین نیفتاده است. جمعیت تشویق می‌کنند. دن گنده، قدردان تشویق‌ها، با شادی به اطراف می‌نگرد. از جایی لبخندش محو می‌شود. چشم‌هایش بالا را می‌نگرد. بالا را — ترق! صلیب سوزان کج شده و دارد سقوط می‌کند و در پسای صلیب، اورت با گازانبر، آخرین سیم نگه‌دارنده‌ی آن را قطع می‌کند. بلنگ — چهار مرد به سرعت می‌دوند.

ووووش. هم‌چنان‌که جمعیت متفرق می‌شوند، صلیب به طرف دن گنده که خشکش زده و بالا را نگاه می‌کند،

خود را به پشت‌سر دو مردی که تامی را به سمت چوبه‌ی دار می‌کشند، می‌رسانند. اورت پیچ‌پیچ می‌کند.]

اورت: هی تامی! ماییم!

[پشت‌سر اورت، در عمق پس‌زمینه، یک نفر از میان صفوف، وارد راه‌رو می‌شود. او با گام‌هایی محکم و مصمم نزدیک می‌شود، دن تیگ‌گنده، سر برهنه، کلاه روینده‌اش را زیر بازویش گذاشته است. اورت دوباره پیچ‌پیچ می‌کند.]

اورت: هی تامی!

[تامی از فراز شانه‌اش به عقب نگاه می‌کند.]

تامی: ... هاه؟

[اورت از مرد قوی‌هیكلی که از پشت به آن‌ها نزدیک می‌شود، بی‌خبر است.]

اورت: ماییم! اومدیم تو رو نجات بدیم.

تامی: این لطف زیاد شما رو می‌رسونه بچه‌ها، ولی فکر نمی‌کنم الان دیگه هیچ‌چی بتونه منو نجات بده. شیطون اومده تا طلبشو بگیره.

پیت: تامی، تو که نمی‌خواهی دارت بززن!

تامی: نه، معلومه که نمی‌خوام، ولی انگار هیچ راهی نداره.

اورت: گوش کن تامی، من یه نقشه‌ای دارم.

[شلتق. دن گنده به اورت می‌رسد و کلاه روینده‌ی او را از سرش می‌اندازد. اورت با صورت سیاه، آشکار می‌شود. سرود دسته‌جمعی ناگهان قطع می‌شود. جمعیت مبهوت شده‌اند. دن گنده، کلاه روینده‌های بقیه، پیت و دلمار، را هم درمی‌آورد تا صورت سیاه آن دو نیز آشکار شود. صدایی از میان جمعیت.]

صدا: گارد سیاه‌ها سیاه‌پوستن!

[دن گنده می‌غرد. جمعیت می‌غرد. اورت فریاد می‌زند.]

اورت: بدوین بچه‌ها!

[جنجالی به پا می‌شود، و جادوگر شاه‌وار، کلاه روینده‌ی ساتن قرمز را برای بهتر دیدن درمی‌آورد. او نامزد اصلاح‌طلب، هومر استوکس است. کنار او کوتوله‌اش

پایین می‌آید. صلیب در بارانی از جرقه و اخگر سقوط می‌کند و دن تیگ گنده محو می‌شود.]

یک ماشین پاکارد، مقابل تالار شهر که از درون آن، سر و صدای مهمانی به گوش می‌رسد، متوقف می‌شود. پاپی او — دنیل همراه ملازمتش — اکارد، اسپایوی و جونپور — از ماشین خارج می‌شوند.

پاپی: دارم می‌گم ما اون مردو استخدام می‌کنیم.

اکارد: فکر خوبیه، پاپی.

اسپایوی: فکر محشریه.

اکارد: وقتی نمی‌تونیم از پس شون بر بیاییم، به شون ملحق می‌شیم.

اسپایوی: کاری می‌کنیم که به ما ملحق بشه و ستاد انتخاباتی ما رو بگردونه، نه مال اون مرتیکه‌ی ترکه‌ای رو.

اکارد: با قدرت و ثروت و این جور چیزها وسوسه‌ش می‌کنیم.

اسپایوی: هیچ‌کی به پاپی او — دنیل نه نمی‌گه.

اکارد: معلومه که نمی‌گه. اون هم با یه همچین پیشنهاد اغواکننده‌ای.

اسپایوی: اغوای قدرت.

پاپی: یه بار دیگه بگین اسمش چی بود؟

اکارد: رئیس ستاد انتخاباتی؟ والدریپ.

اسپایوی: ورنون والدریپ.

اکارد: ورنون تی. والدریپ.

پاپی: اوهوم... تیر و طایفه‌ش مال «توسکارورا»^۴ آن؟

اسپایوی: توسکارورا؟ ممکنه. به نظر من که آره.

اکارد: به نظر من که شکی توش نیست.

پسپای [با نفرت]: شماها نمی‌دونین که تیر و طایفه‌ی کوفتی‌ش مال کجان. شما احمق‌ها دارین چرند می‌گین.

اکارد: خیلی خوب پاپی، دیگه این قدرها هم مهم نیست...

[هم‌چنان که این سه مرد از پله‌ها بالا می‌روند، صدای اکارد محو می‌شود.]

اکارد: ... ولی شاید حق با تو باشه...

[در نمای باز، آن‌ها به داخل ساختمان می‌روند و ناپدید می‌شوند. بازگشت دوربین معلوم می‌کند که این نمای باز از نقطه‌نظر اورت، پیت، دلمار و تامی بوده است که نیش کوچه ایستاده و دید می‌زنند. اورت پیچ‌کنان اطلاعاتش را رو می‌کند.]

اورت: مهمونیه خیلی رسمیه؛ ما مجبوریم دزدکی از در کارکن‌ها بریم تو.

پیت: یه دقیقه صبر کن، کی تو رو سر کرده‌ی این دارودسته کرده؟ از وقتی ما دنبال تو اوآمده‌یم، جز دردرس هیچ چی عایدمون نشده. چیزی نمونده بود که منو دار بزنی، آتیش‌ام بزنی، کلی شلاقم بزنی، گرما زده شدم، آب کشیده شدم.

دلمار: تبدیل شدی به یه قورباغه.

اورت: اون هیچ‌وقت به قورباغه تبدیل نشد!

[دلمار اخم می‌کند.]

دلمار: انگار خیلی دوست داشتی می‌شد.

[اورت مبهوت شده است.]

اورت: پس حالا تو هم علیه منی!... اوضاع این جوریه بچه‌ها، آره؟

[سکوت. هیچ‌کس نمی‌خواه چشم‌درچشم اورت بیاندازد. او غمگین است.]

اورت: کل دنیا و خداوند متعال... علیه من بوده‌ن و حالا هم شما. خوب، شاید هم حقمه. بچه‌ها، من... من می‌دونم که یه اشتباهای تاکتیکی‌ای کرده‌ام. ولی اگه با من بموئین، به کمک‌تون احتیاج دارم. یه نقشه‌ای هم دارم. باور کنین بچه‌ها، ما می‌تونیم از پشش بریایم. من می‌تونم زنمو پس بگیرم! ما می‌تونیم از این جا بریم!

[نور چراغ‌های جلوی ماشینی دیده می‌شود. سه مرد، خود را به داخل کوچه می‌کشند. هم‌هنگام ماشین عبور می‌کند. ماشین جلوی تالار ضیافت متوقف می‌شود و هومر استوکس به همراه کوتوله‌اش از آن بیرون می‌آیند. کوتوله، کلاه روینده‌ی سفید گلوله شده‌اش را به داخل ماشین پرت می‌کند و هر دو مرد،

میز جلویی

داخل تالار ضیافت، پنی و والدربپ پهلو به پهلو می‌هم پشت میز جلویی نشسته‌اند و دختران واروی آن‌ها را احاطه کرده‌اند. پنی و والدربپ رو به تالار و پشت به صحنه نشسته‌اند. در این لحظه، چهار عضو ریشوی گروه موسیقی، اورت، پیت، دلمار و تامی بر جایگاه‌هایشان بر صحنه مستقر می‌شوند. پاپی او—دنیل کنار صندلی والدربپ ایستاده، یک دستش را روی شانه‌ی او گذاشته، کنار سرش خم شده و در گوش او بچ‌بچ می‌کند. والدربپ، خشک و راست نشسته و گوش می‌کند و عبوس، به نقطه‌ای در فضا می‌نگرد.

والدربپ ناگهان حرف پاپی او—دنیل را قطع می‌کند: والدربپ: خوب این پیشنهاد نامناسبه! من نمی‌تونم وسط یه مبارزه‌ی انتخاباتی، تغییر موضع بدم! مخصوصاً این‌که برای مردی کار کنم که فاقد صداقت اخلاقیه!

پاپی: صداقت اخلاقی؟!

[او، خوار شده، عصایش را در هوا تکان می‌دهد.]

پاپی: حروم‌زاده‌ی رنگ پریده، صداقت اخلاقی ابتکار خود منه!

[بالای صحنه، گروه آوازی را آغاز کرده است.]

پاپی: پاپی او—دنیل، اون موقعی که اون مرتیکه‌ی ترکه‌ای که تو واسه‌ش کار می‌کنی، هنوز داشت با کشوهایش ور می‌رفت، درستکاری و ذات خوب‌شو نشون داده.

[یک صدای آهسته]

صدا: هی! پنی! هی! اینجا رو نگاه کن!

[هم‌چنان‌که آن دو مرد، کلمات تند و تیزی‌نثار هم می‌کنند، پنی سرش را برمی‌گرداند و فراز شانه‌اش، بالا را نگاه می‌کند. اورت، بالای صحنه، درست پشت سر اوست. بقیه‌ی گروه به نواختن ادامه می‌دهند و او ریشش را پایین می‌کشد و آهسته به او می‌گوید:]

اورت: پنی! منم!

[پنی بیم‌ناک سرش را تکان می‌دهد و می‌کوشد بی‌سر و صدا او را از آن‌جا دور کند. اورت، منصرف نمی‌شود.]

کت‌های رسمی‌شان را به تن می‌کنند. استوکس عصبانی است.]

استوکس: ... گندش بزنن. مایه‌ی ننگه. تمام بعدازظهر مسخره‌بازی کردیم...

[آن‌ها نیز شروع می‌کنند به بالا رفتن از پله‌ها. استوکس، گام‌های سریعی برمی‌دارد و کوتوله به شکلی بدقواره جست‌وخیز می‌کند تا به او برسد.]

استوکس: چه قدر دلم می‌خواد دستم به اون آشوب‌گرها برسه. یه همچین وضعی بی‌سابقه‌س. حتی میون سیاه‌پوست‌ها. شاید دو رگه باشن — حتماً تخم و ترکه‌ی ازدواج یه سیا با یه سفیدن... وگرنه چطور می‌شه اینو توضیح داد — پرچم ایالات جنوب تو جنگ‌های داخلی رو پرت کردن...

آشپزخانه‌ی تالار ضیافت

اورت، پیت، دلمار و تامی از در پشتی وارد می‌شوند. صورت‌های سیاه‌شان، تمیز شده است، اما حالا هر چهار نفر، ریش خاکستری بلندی را، ناشیانه با چسب بی‌رنگ بر چهره‌هایشان چسبانده‌اند و تغییر قیافه داده‌اند. دست هر کدام‌شان یک پوشش آلات موسیقی است. آن‌ها با فشار آرنج، راه خود را از میان کارگران پرهیاهوی آشپزخانه باز می‌کنند.

اورت: ببخشین... ببخشین... ما مال برنامه‌ی بعدی هستیم.

دلمار: اورت، ریش من می‌خاره.

پیت: این دیوونگیه. هیچ‌کی باور نمی‌کنه ما یه گروه موسیقی واقعی باشیم.

اورت: نه، این جواب می‌ده! فقط من باید به اندازه‌ی کافی به پنی نزدیک بشم تا بتونم باش حرف بزنم. بگم که اگه با ما بیاد، آینده‌ش خیلی بهتر از ازدواج با یه یارویی به اسم والدربپ می‌شه. من لعنتی نیتم خیره. من جواب‌ها رو دارم!

اورت: نه، پنی، گوش بده! ما داریم از این ایالت می‌ریم. می‌ریم به جای دیگه دنبال فرصت بگردیم! من نقشه‌های بزرگی دارم. مطربی نه‌ها، این یکی فقط به حقه‌س، می‌خوام دندون پزشکی بشم! به یارویی رو می‌شناسم که واسه‌م جواز جعل می‌کنه! می‌خوام اون چیزی بشم که تو ازم می‌خوای باشم، عزیزم! می‌خوام تو و دخترها با من بیاین!

[پنی قاطعانه سرش را تکان می‌دهد و به بشقابش نگاه می‌کند. در همان حین، اورت، پشت‌سر او به عجز و لابه ادامه می‌دهد.]

اورت: اون‌ها دخترهای متن، پنی! من پادشاه این قصر لعنتی‌ام!

[استوکس به سوی میز جلویی می‌آید.]

استوکس: تو این‌جا چه کار می‌کنی، پاپی؟ گمونم به گوشت خورده که این‌جا مشروب مجانی می‌دن، هه، هه. پاپی: آره، ماه نوامبر که بیاد با اون ور صورت می‌خندی.

اکارد: اون وقت پاپی او—دنبله که می‌خنده.

اسپایوی: اما نه با اون ور صورتش.

اکارد: اوه نه، نه، با همون ور همیشگی.

[این نمایش فرعی با هیاهوی جمعیت قطع می‌شود. گروه موسیقی، آواز «مرد غم‌های بی‌پایان» را شروع کرده و واکنش عظیم و غیرمنتظره‌ای را از سوی جمعیت، موجب شده است. اورت که هنوز سعی دارد توجه پنی را جلب کند، سربلند کرده و مهوت شور و هیجان جمعیت می‌شود. فریادی از میان جمع:]

صدا: اون‌جا رو! اون‌ها پسرهای آب کشیده‌ان!

[اورت و پسرها، در حال آوازخواندن، نگاه‌های سردرگمی به هم می‌اندازند. شانه‌ای بالا می‌اندازند و با اشتیاق آواز می‌خوانند. اورت، فی‌البداهه ادای جفتک زدن و بال زدن را درمی‌آورد و جمعیت را به اوج هیجان می‌رساند.]

پاپی: خداجون. این پسرها به پدیده‌ان.

جونور: ولی پاپی، اون‌ها با همن.

پاپی: خوب، گمونم مردم اهمیتی نمی‌دن که اون‌ها با هم باشن.

[استوکس نیز به گروه موسیقی خیره شده و انخم کرده است. زیرلب با خودش غرغر می‌کند.]

استوکس: به دقیقه صبر کنین...

[اورت توجه استوکس را به خود جلب می‌کند. دو مرد بهت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کنند. استوکس برای ادای اتهامی صدایش را بالا می‌برد:]

استوکس: ... شما دورگه‌این! همه‌ی شما پسرها! دورگه‌ها!

[اورت صدای آواز خواندنش را بالاتر می‌برد. استوکس داد و بیداد راه می‌اندازد.]

استوکس: به میکروفن به من بدین...

[یک میکروفن به دستش می‌افتد و او در میکروفن فریاد می‌زند و صدای موسیقی را می‌پوشاند. پسرها بالاخره تسلیم می‌شوند. استوکس در سکوت حاکم، داد و بیداد می‌کند.]

استوکس: این پسرها سفید نیستن. این پسرها سفید نیستن. لعنتی‌ها، اون‌ها حتی سنی هم ندارن. من اتفاقی با اون‌ها آشنا شده‌م، خانم‌ها و آقایون، این گروه دورگه، همین عصری، مزاحم انجام وظیفه‌ی گروه لینچ شدن!

[جمعیت بی‌احساس به او خیره شده. استوکس پیش می‌رود.]

استوکس: درسته. من عضو یه انجمن خاصی هستم، فکر نکنم لازم باشه اسم شو ببرم، هه، هه...

[هیچ‌کس خنده‌ی او را همراهی نمی‌کند. استوکس کم‌کم خنده‌اش را خفه می‌کند.]

استوکس: ... اهم. و این پسرهایی که اینجان، تمام مقررات آیین و رسوم مقدس ما رو زیر پا گذاشتن. حالا دیگه این موسیقی تموم می‌شه! من دستور می‌دم.

[صدای ناخشنودی جمعیت بلند می‌شود.]

استوکس: من دستور می‌دم این پسرها رو تحویل بدین به من گوش کنین، رفقا!

تالار ضیافت

صدای استوکس تقریباً در اثر موسیقی خفه شده است. کوتوله‌ی او با نگرانی نگاه می‌کند.

استوکس: قرار هست یا نه؟

[یک تماشاچی ناراضی، دو شاخه‌ی میکروفن را می‌کند. استوکس به ادای جملات ناشنیدنی‌اش ادامه می‌دهد. پایبی جمعیت را ورنه‌انداز می‌کند.]

پایبی: ای خدا! شانس داره در می‌زنه!

[به سختی از صحنه بالا می‌رود. دو مرد از میان جمعیتی که دست می‌زنند، در سر میله‌ای چوبی‌ای به طول هشت پا را گرفته و پیش می‌آیند. وقتی به استوکس می‌رسند، دیگر تماشاچیان در سوار کردن او بر میله، کمک می‌کنند. روی صحنه، پایبی همراه تماشاچیان دست می‌زند. گروه در حال آوازخواندن، نگاه‌های بیم‌ناکی به پایبی که به سوی آن‌ها پیش می‌آید، می‌اندازند. پایبی با خوشحالی رقص دو گامی می‌کند. تماشاچیان هلهله می‌کنند. گروه موسیقی، آسوده‌خاطر می‌شوند و با شور و شوق بیشتر، می‌نوازند و می‌خوانند. استوکس در حالی که به میله بسته شده، از میان جمعیتی که ریشخندش می‌کنند و به‌سویش خوراکی پرت می‌کنند، به بیرون برده می‌شود. آواز به پایان با شکوهش می‌رسد، تماشاچیان، هلهله‌ی شادی سر می‌دهند، و پایبی خود را به میکروفن رسانده و صدایش پخش می‌شود:]

پایبی: عالی بود، عالی بود!...

[او یک دستش را دور اورت و دست دیگرش را دور دلمار می‌اندازد.]

پایبی: ... خانم‌ها و آقایان، چه اون‌هایی که این‌جا هستین و چه اون‌هایی که تو خونه‌هاتون صدای من رو می‌شنوین، ابالت بزرگ می‌سی‌سی‌پی (فرماندار، پایبی او- دنیل) از «پسرهای آب کشیده» به خاطر این اجرای فوق‌العاده تشکر می‌کنه!

[تشویق]

[صدای «هو»ی مردم بلندتر می‌شود. بعضی فریاد می‌زنند و ادامه‌ی موسیقی را می‌خواهند. و حتی یک نفر فریاد می‌زند «خفه شو مرتیکه ترکه‌ای!»]

استوکس: به من گوش کنین! این پسرها به صلیب آتشین بی‌احترامی کردن!

[«هو»ی مردم شدت می‌گیرد. والد ریپ نزدیک می‌شود و میکروفن را دور می‌کند و محرمانه در گوش استوکس، پنچ‌پچه می‌کند. استوکس هیجان‌زده، میکروفن را برمی‌دارد و می‌کوشد، صدایش شنیده شود.]

استوکس: تازه اون‌ها مجرمین! اون‌ها فراری‌ان، رفقا، از مزرعه‌ی اعمال‌شاقه فرار کرده‌ن!

[بیخ هیچ‌کس نمی‌شکند. صدای استوکس در هیاهوی مردم گم می‌شود.]

استوکس: رفقا، این پسرها باید تحویل مقامات داده بشن! اون‌ها جنایت‌کارن! تازه من تصادفاً از بالاترین مقام شنیدم که اون کاکاسیاهه روحشو به شیطون فروخته.

[یک گوجه‌فرنگی به طرفش پرت می‌کنند. هیاهوی مردم کرکننده است. «پسرهای آب کشیده» از فرصت استفاده می‌کنند و ترانه‌ی «مرد غم‌های بی‌پایان» را از همان جایی که قطع شده بود، از سر می‌گیرند. هیاهو بدل به تشویقی پرشور می‌شود. مردم ته‌مانده‌ی غذای‌شان را به سوی استوکس پرت می‌کنند. او یکی از دستانش را حفاظ خود کرده و در میکروفن فریاد می‌زند:]

استوکس: یه دقیقه صبر کنین! یه دقیقه صبر کنین! شما قرار هست به من رأی بدین یا نه؟

داخلی. کلبه روستایی

مکانی دور از هیاهوها. پیرمردی با لباس کار سراسری و همسرش، جلوی یک رادیو قوز کرده‌اند و به صدای خوش‌دار آن گوش می‌دهند. آن‌ها بی‌کلام به یکدیگر می‌نگرند و بعد، دوباره به رادیو نگاه می‌کنند.

پاپی: به نظر می‌رسه تنها کسی که توی ایالت بزرگ‌مون، دوستدار موسیقی نیست، رقیب محترم من در انتخابات آتی، هومر استوکس‌نه.

[هو]

پاپی: آره، خوب، ایشون هیچ ارزشی برای موسیقی قائل نیستن. به نظر من، مثل این‌که اون به‌خاطر گذشته‌ی جنجالی و پرفراز و نشیب «پسرهای آب کشیده»، کینه‌ی نفرت‌انگیزی به دل داره.

[هو]

پاپی: به نظر من هومر استوکس داره به طرفه به قاضی می‌ره.

[هو]

پاپی: خوب، من با شمام، رفقا. من یه مسیحی بخشنده و باگذشتم. و می‌گم که، خوب، اگه اون‌ها در گذشته نافرمانی و تخطی‌گری کرده‌ن. کردین، مگه نه پسرها؟

[اورت نامطمئن و با تردید پاسخ می‌دهد.]

اورت: درسته، فرماندار.

پاپی: خوب حالا می‌گم، با قدرتی که من در اختیار دارم، این پسرها همین‌جا بخشیده می‌شن.

[تشویق بلند تماشاچیان، پاپی را به مرحله‌ی دیگری از الهام رهنمون می‌کند.]

پاپی: و به‌علاوه، در دومین دور حکومت پاپی او-دنیل، این پسرها، گروه مشاورین فکری من خواهند بود.

[تشویق گوشخراش]

[گروه موسیقی شادمان می‌شوند، اما دلمار، نگران، به‌سوی اورت خم می‌شود.]

دلمار: ای‌نی که گفت، دقیقاً یعنی چی، اورت؟

اورت: خوب گفت تو و من و پیت و تامی قراره بشیم قدرت پشت پرده.

دلمار: اوه، خوبه.

پاپی: بنابراین حالا، بی‌حرف‌پیش، و به‌منظور تأیید نامزدی من، «پسرهای آب کشیده» می‌خوان همراه با ما ترانه‌ی «تو خورشید منی» رو بخونن مگه نه، پسرها؟

[نگاه معنی‌داری به اورت می‌اندازد. اورت مکث حساب شده‌ای می‌کند.]

اورت: ... فرماندار، این یکی از محبوب‌ترین ترانه‌های ماست!

[پاپی نیز حرف حساب شده‌ای می‌زند.]

پاپی: تو آینده‌ی خوبی داری، پسر.

[آواز شروع می‌شود.]

بعدتر

سالن اجتماعات خالی می‌شود. مردم از کنسرت بیرون آمده و به شب گرم تابستانی قدم می‌گذارند. اورت، حالا ریشش را کنده، و همراه با پنی قدم می‌زند.

اورت: گمونم ورنون تی. والدربپ بی‌کار می‌شه. شاید من یه لطفی بهش بکنم و یه شغلی بهش بدم. بره گودال بکنه یا سگ‌های ولگردو جمع کنه.

دلمار: پس ازدواج به‌هم خورد دیگه، خانم واروی؟

پنی: مک‌گیل. نه، ازدواج مطابق برنامه انجام می‌شود.

اورت: فقط آدم‌هاش به تغییر کوچولویی کرده‌ن. به بیان ساده‌تر من و این خانم کوچولو قراره بریم و دوباره به هم پیوند بخوریم. شما بچه‌ها هم مسلماً دعوتین. هی شما بهترین رفقای منین! ما حلقه‌ها رم از قبل آماده کرده‌یم.

[او دست‌چپ پنی را همراه با دست‌چپ خودش بلند می‌کند تا نشان‌های عروسی‌شان را معلوم کند. اما انگشت پنی فاقد حلقه است.]

اورت: حلقه‌ت کجاست، عزیز دلم؟

پنی: از وقتی طلاق گرفتیم دیگه دستم نکردمش. هنوز باید توی کشوی اون میز تاشو تو کلبه قدیمیه باشه. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم لازمش داشته باشم ورنون یه جواهر نشان شو واسه‌م خریده بود.

اورت: هی، الآن وقتشه که اینو ازش ارزون بخرم.

پنی: ما که نمی‌خوایم با حلقه‌ی اون ازدواج کنیم! سو گفتم تغییر کرده‌ی!

[دلمار، لبخند زنان، رفتن او را می‌نگرد و سر تکان می‌دهد.]

دلمار: مَث این که جرج دوباره به اوج برگشته.

تاریکی

در تاریکی صدای بالا کشیدن بینی کسی را می‌شنویم که رفته‌رفته بلندتر می‌شود. رخنه‌ای از روشنایی. ما درون یک کابینت هستیم. درش همراه با صدای نفس مشتاقانه‌ی کسی باز می‌شود. در کابینت باز می‌شود و درونش روشن می‌شود. درون آن، کنار دسته‌ی به هم ریخته‌ای از تورهای سر، چند قوطی به‌دقت روی هم تلمبار شده‌ی روغن دَپَرْدَن چیده شده است.

جنگل کاج

اورت، بیت، دلمار و تامی در میان جنگل راه می‌روند. اورت: خوب، دست کم شماها خونه‌ی قدیمی منو می‌بینین. من اوایل ازدواجم روزهای خیلی خوبی رو تو این خونه گذروندهم — به‌عبارتی، به جور پناهگاهه — به درخت بلوط بزرگ جلوشه و به تاب خوشگل هم بهش بسته‌یم...

[آن‌ها به یک فضای باز می‌رسند. کلبه مقابل‌شان است. آن‌جا به‌راستی پناهگاه آرامش‌بخشی است که یک درخت بلوط بزرگ مقابل‌ش است. هر چند هیچ تابی آن‌جا نیست، در عوض، سه طناب از دار شاخه‌ای قطوری آویزان است.]

دلمار: تاب خوشگل کجاست؟

[دو مرد گردن‌کلفت تفنگ شکاری به‌دست پشت‌سر چهار مرد آمده و آن‌ها را با سلاح‌هایشان پیش می‌رانند. جلوتر که می‌روند، در کنار درخت بلوط، سه گور تازه کنده شده، آشکار می‌شود. بالای هر گور، تابوت زمختی از چوب کاج قرار گرفته است.]

کلاتر با عینک آفتابی شیشه‌آینه‌ای، کولی، در ایوان ظاهر می‌شود، سگ شکاری آب از دهان راه افتاده هم کنار پایش است.]

اورت: آه، عزیز دلم، حلقه‌ی ما فقط به چیز کهنه‌ی مسی‌یه.

پنی: پس عروسی‌ای در کار نیست.

اورت: این فقط به نماده، عزیز دلم.

پنی: عروسی بی‌عروسی.

دلمار: ما می‌ریم با خودمون می‌آریمش، اورت.

اورت: عزیز دلم این فقط — خفه‌شو، دلمار — این فقط...

پنی: من حرفمو زدم و سه بار هم تکرار کردم.

[پنی می‌رود.]

اورت: اه. گذش بزَن! سه بار تکرار کرده! حرومزاده! تو می‌دونی اون کلبه کجاست!؟

[توجه او، و توجه همگان به گروهی از مردم در پایین خیابان جلب می‌شود. جمعیتی مشعل به‌دست، پشت‌سر مردی که پاهایش با زنجیرهای آهنی بسته شده و بر دستانش دستبند زده شده روان شده‌اند. چهار پلیس در اطراف مرد مراقب او هستند، آن‌ها باتون‌هایشان را در حالت آماده‌باش روی سینه‌شان گرفته‌اند. اورت و باقی «پسرهای آب کشیده» چند قدم پیش می‌روند تا جنایتکار مذکور را ببینند. دلمار فریاد می‌زند.]

دلمار: جرج!

[او واقعاً جرج نلسون است، که علیرغم قید و بندهایش، با نیش باز لبخند می‌زند و سرحال است.]

جرج: سلام بچه‌ها! خوب، این آدم کوچولوها بالاخره جنایتکار قرن رو گرفتن! داریم می‌ریم طرف صندلی جرج نلسون. هه! می‌خوان به من برق بزَن! من مثل به شمع رومی خاموش می‌شم! بیست‌هزار ولت برق می‌خواد تو بدن چاکرتون موش بدوونه! مخم جرقه می‌زنه و از نوک انگشتم زعد و برق می‌زنه!

[وقتی که می‌گذرد از فراز شانه‌اش با آن‌ها حرف می‌زند.]

جرج: بعله! می‌خوان همه‌ی قدرت ایالتو بیرون بکشن! گذش بزَن! بچه‌ها من تو اوج جهانم! من جرج نلسونم و حس می‌کنم ده پا قدمه!

کولی: آخر خطه، بچه‌ها. به اندازه‌ی کافی واسه خودتون ول گشتین.

اورت: یه ديقه صبر کنین.

کولی: اما بالاخره سر و کله‌تون این‌جا پیدا شد.

[گردن کلفت‌ها آن‌ها را به طرف درخت، هل می‌دهند. سه گورکن کارشان را تمام کرده‌اند و از سه گور بیرون می‌آیند. آن‌ها مردان سیاه برهنه‌ای هستند که دستمال‌های بزرگی دور گردن‌شان پیچیده‌اند.]

اورت: یه ديقه صبر کنین.

کولی: شما در گذشته از دست تقدیر — و از دست من — قسر در رفتین. دست‌هاشونو ببندین، بچه‌ها.

اورت: نمی‌تونین این کار رو بکنین.

کولی: نمی‌دونستم رفیق‌تونم همراه‌تون می‌آرین. خوب، اون باید منتظر نوبتش بمونه.

اورت: صبر کنین بابا.

کولی: و شریک گور یکی از شماها بشه.

اورت: نمی‌تونین این کارو بکنین. ما تازه بخشیده شده‌یم! توسط شخص فرماندار!

دلمار: از رادیو هم پخش شد.

کولی: راستی؟

[گردن کلفت‌های بدجنس که مچ‌دست مردان را از پشت می‌بسته‌اند، مکث می‌کنند. سادیس‌شان فروکش می‌کند.

آن‌ها برای راهنمایی به کولی نگاه می‌کنند. سگ شکاری آب از دهان روان هم همین‌طور. سکوت. بالاخره:]

کولی: ... چه بد شد، که ما رادیو نداریم.

[گردن کلفت‌ها دوباره موزیانه پوزخند می‌زنند و وظیفه‌ی مفرح‌شان را از سر می‌گیرند. گورکنان با خواندن آواز

مرثیه‌سان «باید بری به یه دره‌ی دور» گورها را می‌کنند. قطرات عرق بر صورت آن‌ها می‌درخشد و مثل اشک،

فرو می‌چکد.]

پیت: خدایا به ما رحم کن!

تامی: این عادلانه نیست!

اورت: این قانونی نیست!

کولی: قانون. خوب قانونو بشر وضع کرده.

[کولی لبخند محوی می‌زند.]

کولی: شاید یه لحظه واسه دعا کردن به‌تون وقت بدم.

پیت: اوه خدای من! اورت!

دلمار: متأسفم که ما تو رو تو این وضع انداختیم، تامی.

پیت: خدای مهربون چی کار کنیم؟

[پیت اشک می‌ریزد. تامی وحشت کرده. دلمار سرش را پایین انداخته و خاموش، دعا می‌کند. اورت هم سرش را

پایین انداخته و زیر لب زمزمه می‌کند.]

اورت: اوه خدایا، لطفاً به این پایین نظری بنداز و ما گناه‌کارهای بی‌چاره رو دریاب... خدایا خواهش می‌کنم.

[سوگ‌سرود گورکنان بالا می‌گیرد.]

اورت: ... فقط می‌خوام دوباره دخترهامو ببینم. آه خدایا. من خیلی وقته که از خونواده‌م جدا بوده‌م.

[آوای سوگ‌سرود را حالا صدای بمی همراهی می‌کند، که بیش از آن‌که مفهوم باشد، حس کردنی است. آوایی

که انگار، از خود زمین سرچشمه می‌گیرد.]

اورت: می‌دونم که به‌خاطر غرور و رفتار تندم گناه‌کار بوده‌م. منو ببخش که به‌تو پشت کردم. خدایا خواهش

می‌کنم منو ببخش، و به ما کمک کن. خدایا، قسم می‌خورم که جبران کنم... به‌خاطر خونواده‌م... به‌خاطر

تامی، دلمار، پیت...

[صدای غرش می‌آید.]

اورت: ... بذار دوباره دخترهامو ببینم. خواهش می‌کنم، خدایا، به ما کمک کن... خواهش می‌کنم به ما کمک

کن...

[صدای غرش به انفجار کرکننده‌ای بدل می‌شود. کوهی از آب هجوم می‌آورد. آب، همه‌چیزو همه‌کس را فرا

می‌گیرد. کلبه از هم می‌گسلد، «پسرهای آب کشیده» از پا می‌افتند و دیگر تماماً آشوب می‌ماند و سرگیجه.]

زیرآب

دنیایی خاموش. اورت در اسلوموشنی واقعی در جریان آب، کله‌معلق می‌زند. اطراف او او را قوطی‌های روغن

دپرَدَن احاطه کرده‌اند. اشیاء دیگری به آهستگی در آب

اورت: خوب هر انسانی زیر فشار، دنبال یه دست‌آویز می‌گرده. نه، حقیقت اینه که این دره رو به سیل بستن تا با نیروی آب، تمام ایالت رو برق‌کشی کنن.

[اورت به غرورش پر و بال می‌دهد:]

اورت: بلی آقا، جنوب داره تغییر می‌کنه. همه چیز قراره برق‌کشی بشه و بابتش از مون پول بگیرن. دیگه دوره‌ی سنت‌های مهمل مقدس، خرافات، کارهای ارتجاعی گذشته. ما می‌خوایم یه دنیای قشنگ نو ببینیم که توش واسه همه سیم می‌کشن و با یه کلید، همه‌مونو به برق وصل می‌کنن. بلی آقا، یه عصر خرد درست و حسابی مثل اون‌یه که یه زمانی تو فرانسه بود — داره به‌موقع شروع می‌شه...

[او متوجه چیزی می‌شود و صدایش می‌برد. یک انبار پنبه در وسط رودخانه تالبه‌ی بام‌اش در آب فرو رفته است. یک گاو روی سقف آن پناه گرفته. گاو ایستاده و نگاه خیره‌ی اورت را با نگاهش پاسخ می‌دهد. اورت بر چشم‌هایش دست می‌کشد و گلویش را صاف می‌کند.]

اورت: به‌موقع. هی، تامی اون جاست!

[واقعاً تامی است که به قطعه‌ی نیمه بیرون آمده‌ای از مبلمان منزل چسبیده و به روی آب می‌آید.]

اورت: سوار چی شدی، تامی؟

[اسباب زیر او شروع می‌کند به برگشتن در جریان آب و سرش از آب بیرون می‌زند. تامی مثل موشی روی چرخ، از آن شیئی بالا می‌رود. وقتی که میانه‌ی بالایی صندوق آشکار می‌شود:]

تامی: میز تاشو...

خیابان

اورت و پنی بازو به بازوی هم قدم می‌زنند. هفت دختر واروی پشت‌سر آن‌ها هستند دختران، آواز «گروه فرشته» را می‌خوانند و بزرگ‌ترها مشغول صحبت هستند.

اورت: به‌قول شاعر، آنچه نیک است که به نیکی پایان‌پذیرد.^{۳۰}

پنی: درسته، عزیزم.

چرخ می‌خورند: پرتره‌های خانوادگی قاب شده با ته رنگ قهوه‌ای، شاخ و برگ درختان، یک چوب ماهی‌گیری، یک در دستشویی، یک ماهی‌تابه، یک طناب داره یک بانجوی قدیمی، سگ درنده‌ی پلیس که بی‌تاب دست و پا می‌زند، تابی که طنابی به دورش بسته شده.

دورتر، پایین تپه

تنداب خروشان در زمین گودی به حرکتش ادامه داده و به رودی بدل می‌شود که پر شتاب است و دیگر وحشی نیست. پس از آرامشی نسبی و امواجی کوچک، سطح آب توسط انتهای فوقانی تابوتی از جنس کاج شکسته می‌شود. تابوت مدتی در جریان آب شناور می‌ماند و بعد، اورت در کنار آن، سر از آب به در می‌آورد. به زحمت نفس می‌کشد، سرش را می‌تکاند تا از آب تهی شود، و شانه‌هایش را تکان می‌دهد تا از طناب بسته شده به دور میچ‌هایش خلاص شود. پیت و دلمار، نزدیک او سر از آب بیرون می‌آورند و به زحمت نفس می‌کشند. این مردان خود را به تابوت می‌چسبانند و در جریان آب، همراه آن می‌روند. آن‌ها با نگاهی سرگردان، اطراف را می‌نگرند.

از دره‌ی سیل‌زده، تنها هرازگاه سقفی دیده می‌شود. با نوک درختی که از رود تازه شکل گرفته بیرون زده است. همه ساکت‌اند و تنها صدای شروشر آب شنیده می‌شود.

دلمار: معجزه! معجزه بود.

اورت: آه، احمق نباش، دلمار. من که به‌تون گفته‌بودم می‌خوان این دره رو به سیل ببندن.

دلمار: این‌که اون نیست؟

پیت: ما پیش خدا دعا کردیم و اون هم دلش به حال ما سوخت!

اورت: ردخور نداره، یه بار دیگه شما دو تا مغز فندقی نشون دادین تا چه اندازه به شعور نیاز دارین. یه توضیح کاملاً علمی واسه‌ی چیزی که اتفاق افتاد، وجود داره.

پیت: اون آوازی که پای چوبه‌ی دار سر داده بودی، یه جور دیگه بود!

اورت: و باید بهت بگم، بدجوری خوشحالم که روزهای ماجراجویی‌م به پایان رسیده...

[دستش را در جیش فرو می‌کند:]

اورت: ... وقتشه که این پیرپسر با لذت، استراحت کنه.

پنی: خوبه، عزیزم.

اورت: در مورد اون حلقه هم حق با تو بود. هیچ حلقه‌ی

عروسی دیگه‌ای مٹ این نمی‌شه. این یکی مشیت

الهی بود. تقدیر با من راه اومده و تو باید مطمئن

باشی که ...

[حلقه را به دست پنی می‌دهد.]

پنی: این‌که حلقه‌ی من نیست.

اورت: - یا خدا - هاه؟

پنی: این حلقه‌ی من نیست.

اورت: مال تو نیست...

پنی: این مال عمه ارلنه.

اورت: تو گفتی که تو میز تاشو بود!

پنی: من گفتم فکر کنم که تو میز تاشو باشه.

اورت: تو گفتی.

پنی: یا، ممکنه زیر تشک باشه.

اورت: تو...

پنی: یا لابه‌لای لباس‌هام. نمی‌دونم.

[اورت سرش را تکان می‌دهد.]

اورت: خوب، متأسفم عزیزم.

پنی: خوب، ما به اون حلقه احتیاج داریم.

اورت: خوب عزیزم، اون حلقه الان دیگه در اعماق یه

دریاچه‌ی بزرگه.

پنی: آه، هاه.

اورت: یه دریاچه‌ی نه هزار هکتاری، عزیزم.

پنی: نود هزار تا هم که باشه واسه من مهم نیست.

اورت: بلی، ولی عزیزم.

پنی: این دیگه مشکل من نیست...

[عصبانیت، قدم‌های او را تند می‌کن. اورت او را دنبال

می‌کند و هر دو نفر از قاب خارج می‌شوند.]

اورت: معلومه عزیزم، ولی...

[دومین دختر از آخر، بزرگ‌ترین دختر است؛ او رشته

نخی در دست دارد که ما در طول آن حرکت می‌کنیم و

کماکان به صحبت‌های اورت و پنی که خارج از

تصویرند، گوش می‌دهیم.]

پنی: من سه بار تکرار کردم، عزیزم.

اورت: خوب آره عزیزم، ولی...

[به پایان رشته نخ می‌رسیم؛ نخ به دور کمر کودک نوپا

که تاتی‌تاتی می‌کند، بسته شده. او در قاب تصویر این‌پا

و آن‌پا می‌کند. به خیابان آرام حاشیه‌ی شهر که به

کشتزاری گسترده منتهی می‌شود، خیره می‌شود.]

اورت: ... پیدا کردن یه حلقه‌ی کوچولو، وسط اون همه

آب...

[صدای او و آواز خواندن دخترها دور می‌شود.]

اورت: ... این دیگه یه قهرمان‌بازی مسخره‌س...

نخ کشیده می‌شود و دختر بچه، اردک‌وار از قاب خارج

می‌شود. به این ترتیب، راه‌آهنی که تا دور دست کشیده

شده، آشکار می‌شود.

صدای تلق و تولوق موزون واگن تک‌نفره‌ی روباز و

دست کار شنیده می‌شود. غیب‌گوی نابینا، با فشار بر

اهرم، واگن را در دوردست می‌راند و هم‌نوا با صداهای

دور شونده‌ی دختران و آرو، آواز می‌خواند.

□

◀ پی‌نوشت‌ها:

1. Harry McClintock
2. Pappy O'Daniel
3. Everett
4. Delmar
5. Pete
6. Wash
7. Wash Hogwallop
8. Ulysses Everett McGill
9. Delmar O'Donnel
10. Roebuck
11. Depression

م. دوران رکورد بزرگ اقتصادی در امریکای دهه سی

12. Dapper Dan

13. Tishamingo
14. Tommy Jhonson
15. WEZY
16. Cottonelia
17. Menelaus
18. Eckard
19. Spivey
20. Ita Bena
21. Walter PPK نوعی تفنگ نیمه اتوماتیک
22. Thompson

۲۳. «خداحافظ» فرانسوی.

24. Stokes
25. French
26. Lunn
27. Purple
28. Daniel Teague
29. Cooley
30. Ithaca
31. Wharvery
32. Vernon T. Wadrip

۳۳. توضیح واضحات: منظور، فوتبال امریکایی است. م.

34. Tuscarora

۳۵. نام نمایش نامه‌ای از ویلیام شکسپیر. م.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی



پروفیسر شگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی